

{ درختی که با کینه آبیاری نشد }



{ ارج نامه }

ویدا حاجبی تبریزی

مدرسه فمینیستی | مهرماه ۱۳۹۱

ارج نامه «ویدا حاجبے تبریزی»: به احترام شهامت در نقد گذشته خود

سال ۱۳۸۹ هنگامی که خبر انتشار کتاب «یادها» [۱] نگارش ویدا حاجبے تبریزی، از آن سوی آب ها به گوش مان رسید، قصد کردیم تا به پاس صداقت این زن ایرانی که با عبور از دالان دود و آتش و خون و اسلحه، به طرز شگفت انگیزی به نقد این شیوه ی خشونت بار نشسته - تا بلکه نسل ما را با پیامدهای زیانبار ناشی از اندیشه قهر انقلابی و خشونت های سیاسی، آشنا سازد - ویژه نامه ای در مدرسه قمینستی منتشر کنیم. اما زمانی که کتاب ویدا حاجبے منتشر شد، ما نسل کنونی جنبش زنان در حرکت جوشان و متلاطم آن زمان، شیوه «خشونت پرهیزی» را در کارزار «حق طلبی» به شکلی عریان و در عرصه عمل می آزمودیم، از این رو «فرصتی» دست نداد تا به پاس انتشار کتاب «یادها» و به احترام نویسنده اش آن ویژه نامه را منتشر نماییم. اکنون بیش از دو سال از آن زمان گذشته است و جامعه بحران زده ما در پیله «چه باید کرد» گرفتار آمده است. از یک سو به سرنوشت در ابهام مردمان لیبی و مصر و تونس می نگرند و سوی دیگر به سرنوشت فعلی مردمان سوریه چشم دوخته و همزمان، پیامدهای خونین و دامنه دار جنگ را در افغانستان و عراق می نگرند. اما از طرفی به روش خشونت پرهیز و موفق زنی در برمه - آنگ سان سوچی - هم نگاه می کند که این موفقیت تاریخی، حاصل بیست سال صبوری و تحمل حبس و رنج اوست. خانم سوچی توانسته با این روش مسالمت آمیز، کشورش را گام به گام به مرزهای گذار به دموکراسی (و آشتی و همزیستی با جهان)، نزدیک سازد.

و اما، این روندهای متفاوت از تجربه مبارزه که در این کشور و آن کشور می گذرد، تنها می تواند ماده خامی از تجارب بیرونی («دیگری») باشد که هم اکنون برای پاسخ به پرسش «چه باید کرد» در برابر همه ی ما مردمان خاورمیانه قرار گرفته است ولی برای درونی کردن و گزینش بهینه این تجارب، می بایست از فیلتر حافظه تاریخی و سنت های مبارزاتی «جامعه و تاریخ خودمان» عبور کند و از دل شرایط ویژه ایران - به عنوان یک کشور نفت خیز تحت حاکمیت دولتی ایدئولوژیک - تبیین گردد تا در زندگی ملی مان، به کار آید. به این اعتبار، بازنگری در سنت های مبارزاتی جامعه ایران و دقت و موشکافی در فرآیند تعامل با این سنت ها (در میان نسل های گذشته و معاصر) است که می تواند منجر به «از آن خود کردن» بهترین گزینه از میان تجربه مبارزاتی کشورها و مردمان «دیگر» باشد. در این میان، بازخوانی تجربه های بکر و تکرار ناپذیر زن مبارزی همچون «ویدا حاجبے تبریزی» که از نسل گذشته و از زنان انقلابی و نام آشنا طی سالهای منتهی به انقلاب ۵۷ است (به خصوص که از دل سنت مبارزات خشن مسلحانه فراروییده و به نقد آن رسیده است)،

می تواند در زندگی آینده نسل خشونت پرهیز ما زنان، حقیقتاً تاثیرگذار باشد. ویدا حاجبی تبریزی به سال ۱۳۱۴ خورشیدی در تهران چشم به جهان گشود. اما سفرش به پاریس در زمستان سال ۱۳۳۵ برای تحصیل، سرنوشت و آینده ی او را رقم زد. ویدا در فرانسه در «مدرسه عالی معماری پاریس» با فرح دیبا (فرح پهلوی) آشنا شد اما این دو زن راهی متفاوت پیمودند: اولی (فرح) به مسیری مردی درآمد که دومی را به مبارزه مسلحانه علیه شوهر دوست اش واداشت. چرا که همزمان خواهرش نیز در فرانسه او را با محافظ چپ گرا در پاریس آشنا کرد. این آشنایی سبب شد که ویدا در جشنواره جوانان سوسیالیست در مسکو شرکت کند و در سال ۱۳۴۰ در مبارزه مسلحانه ارتش آزادیبخش ملی در ونزولا حضور یابد و بعدها در مبارزات چریکی کشورهایی همچون کوبا، و الجزایر هم شرکت کند و در همان دوره طی اقامت کوتاه مدت در الجزیره طی کنفرانس آسیا، آفریقا با «چه گورا» و سپس در کوبا با فیدل کاسترو آشنا شود. ویدا حاجبی پس از گذراندن دوره های رزمی، چریکی (در کوبا)، در سال ۱۳۴۷ برای شرکت در جنبش ماه مه ۱۹۶۸ به پاریس بر می گردد و در همان زمان در «هفتمین کنگره کنفدراسیون دانشجویان ایرانی» حضور می یابد و سال بعد راهی تهران می شود.

پس از بازگشت به ایران در «مؤسسه تحقیقات علوم اجتماعی» مشغول به کار می شود و در بخش پژوهش های عشایری و روستایی به کار پژوهش در روستاهای ایران می پردازد، اما روابط اش با شخصیت های سیاسی آن زمان سبب می شود که او نیز به رغم آن که فعالیت سیاسی خاصی در آن دوره ندارد در سال ۱۳۵۱ به زندان بیفتد و ۷ سال از زندگی اش را در زندان بگذراند. ویدا حاجبی تبریزی در زندان است که فعالیت های حقوق بشری اپوزیسیون نظام پادشاهی در خارج از کشور سبب می شود که در سال ۱۳۵۶، ویدا حاجبی از سوی سازمان عفو بینالملل به عنوان «زندانی سال» شناخته شود. او پس از آزادی از زندان، در آبان ماه سال ۱۳۵۷ به «سازمان چریکهای فدایی خلق» ملحق می شود. هر چند یک سال بعد یعنی در اواخر سال ۱۳۵۸ او را از این سازمان اخراج می کنند. پس از این اخراج، ویدا با تنی چند از دوستانش گروهی با نام «جناح چپ» را تأسیس می کند. او در نهایت در سال ۱۳۶۲ پس از خروج همیشگی اش از ایران بین سال های ۱۳۶۵ تا ۱۳۷۳ مجله ای با عنوان «آغازی نو» را در پاریس بنیاد می نهد. پس از آن بود که او به طرزی شجاعانه، نقد و بازنگری نسبت به گذشته و باورهای انقلابی خود را آغاز می کند.

باری، اولین کتاب ویدا حاجبی تبریزی به نام «داد بیداد» را در دو جلد که حاصل این بازنگری است در سال ۱۳۸۳ و ۸۴ منتشر شد و دومین سری از این بازنگری ها را در کتاب «یادها» ادامه داد. در این میان از ترجمه هایی مرتبط با مرور گذشته اش نیز غافل نشد و کتاب «مارکس هنگام فروری شوری: زوال سیاست و روشنفکر» نوشته یوسف اسحاق پور را نیز به فارسی ترجمه کرد. کتاب «پری در خاطره دوستانش» نیز اثری دیگری از ویدا حاجبی است که در سال ۱۳۸۳ منتشر شد. کتاب دو جلدی «داد بیداد» خاطرات او به همراه ۳۷ تن از همبندی هایش در دوران پیش از انقلاب است که در سال ۱۳۸۴، این کتاب در ایران برنده

تندیس «صدیقه دولت آبادی» شد. و چه زیبا بود که دو زن از دو تبار متفاوت (یعنی صدیقه دولت آبادی و ویدا حاجبی تبریزی)، با تندیس که در روز جهانی زن، توسط گروهی از فعالان جنبش زنان پایه گذاری شده بود به یکدیگر رسیدند. این، دستامد همان مدارا و تساهلی است که ویدا حاجبی در بازنگری گذشته، معتقد است که هم نسلانش از فقدان آن رنج می بردند. امروز نسل ما از پرتوی جسارت و یادها در نقد و بازنگری به گذشته ی خود است که توانسته است گامی به جلو بردارد و به پاس شانه های مقاوم و مهربان امثال او است که ما نیز باید بتوانیم عزم و همت خود را برای برداشتن گامی به جلو - در پذیرش خطاهای مان و با انتقال تجربه های خود - به کار بندیم و نسل جوان جنبش زنان را، با انتقال این تجربه ها، آماده سازیم.

اما سه سال پیش از این که کتاب «داد بیداد» منتشر شود، در سال ۱۳۸۰ برای اولین بار پس از استقرار جمهوری اسلامی، در فصل نامه «جنس دوم» [۲]، مقاله ای از ویدا حاجبی تبریزی در داخل کشور منتشر می شود که در آن مقاله، او صادقانه و بی پروا، اشتباهات نسل خود را بیان می کند: «ما نتوانستیم نقد آگاهانه و آزادخواهانه را از نفی ناآگاهانه و جزم اندیشانه متمایز و مشخص کنیم». خانم حاجبی پس از نقد به گذشته خود، در ادامه مقاله به مبارزات جنبش زنان در آن مقطع یعنی در سال ۱۳۸۰ نیز اشاره می کند و می نویسد: «امروز بسیاری از زنان در برابر تبلیغات گروه های سنتی، برای دفاع از موجودیت و هویت زنانه شان دست به ابتکارهای بی سابقه ای می زنند (نظیر ورزش دسته جمعی و دوچرخه سواری در پارک های شهر، ایجاد ارکسترهای زنانه، انتشار سالنمای زنان، و...) و در قلمروهای علمی، ادبی، هنری و انتشاراتی حضوری دو چندان فعال یافته اند. تعداد روزافزون زنان نویسنده، تعداد روزافزون ناشران زن، وجود ده ها نشریه ویژه زنان، افزایش روزافزون تعداد زنان باسواد، افزایش روزافزون تعداد زنان در رشته های دانشگاهی و... جمله گی نشانه جایگاه پراهمیتی است که زنان در صحنه اجتماعی و فرهنگی یافته اند. اکنون پرسش این است: آیا راه پیشرفت در جامعه استبدادزده ما، در گرو پیشرفت و رهایی زنان کشور ما نیست؟» (همان)

ویدا حاجبی خالصانه و باصراحت اظهار می دارد: «از این که فکر و نظر امروز ما دیروز متفاوت است، نه تنها پشیمان نیستم، بلکه خشنود هم هستم» و این درحالی است که او هفت سال از زندگی اش را برای آنچه امروز مورد نقد و بازنگری قرار داده در زندان بسر برده و سال های جوانی اش را به پای آن ریخته است. از همین روست که ما امروز در مهرماه ۱۳۹۱، در ویژه نامه مدرسه فمینیستی با عنوان «درختی که به کینه آبیاری نشد» گردهم آمده ایم تا سر تعظیم فرود آوریم بر صداقت و جسارت زنی که بازنگری و نقد باورهای گذشته برای او به معنی «بازنگری تاریخ سیاسی و فرارفتن از مصلحتاندریشی و نسخه های از پیشآماده» است. چرا که مرور صادقانه تاریخ سیاسی گذشته ایران از منظر و جایگاه زنی که در گذشته یکی از اسطوره های «مبارزات چریکی» برای زنان کشورمان بوده (و امروز با نقد گذشته، «برابری خواهی» را در اصلی ترین بخش فعالیت زندگی اش قرار داده)، برای ما در جنبش زنان بسیار غنیمت است. چرا که بدون هضم و جذب تجربه های مادران مان، آینده ای بهتر پیش پای ما و نسل آینده نخواهد بود.

مدرسه فمینیستی این ویژه نامه را به ویدا حاجبی و به همه زنان هم نسل او تقدیم می کند، چرا که بی شک قلم شجاع و بی پیرایه ویدا حاجبی نماینده بخشی از بازنگری گسترده و جمعی هم نسلان اوست که همراه او مبارزه کردند و در زندان ها رنج بردند اما در پس همه این زندگی پرتلاطم شان، درد و رنج زایمانی سخت را در واکاوی موشکافانه گذشته خود به جان خریدند تا برای نسل ما، خوب مادری کنند.

نوشین احمدی خراسانی

پانویس ها:

- ۱ - فایل پی. دی. اف. متن کامل کتاب «یادها» را که خانم حاجبی، سخاوتمندانه در اختیار مدرسه فمینیستی قرار داد تا آن را با مخاطبان مدرسه سهم شویم را می توانید از لینک زیر دانلود کنید: <http://www.feministschool.com/spip.php?article7149>
- ۲ - ویدا حاجبی تبریزی، «جایگاه جنبش زنان در نگاه سازمان های چپ»، مجله جنس دوم، شماره ۱۰، به کوشش نوشین احمدی خراسانی. تهران ۱۳۸۰.



گفتگو با ویدا حاجب تبریزی در سایه درختی که به کینه آبیاری نشد...

به ویدا حاجبی نویسنده کتاب داد بیداد اهدا شود، حال وهوای دیگری بر فضای مراسم حاکم بود. انگار همه گوش تیز کرده بودند تا که از پنجره ای نیمه باز بخش هایی از تاریخی ناگفته با صدای ویدا حاجبی به گوش شان رسد.

بیانیه هیات داوران را گلی امامی دبیر هیئت داوران خواند. جایزه را قرار بود که فریده لاشایی به نیابت از ویدا تحویل بگیرد که سخت بیمار بود و نیامد. پس زهره تنکابنی آمد. زیبا و آراسته پشت تریبون ظاهر شد و سخن گفت. و سرانجام صدای خسته ویدا که در سالن پخش شد و یاد دیگرانی که دیگر نبودند را به دم زنده کرد. جای خالی حضورش با هرم گرمای آن صدا پر شد.

هیجان سالهای دور به جانم بازگشته بود. همه نام ها، همه خاطره ها، همه آن شور و شیدایی... انگار همه دوباره جمع شده بودند. انگار همه چیز از نو شروع شده بود. نوتر از همه اما، ردایی بود از جنس اندیشه و تجربه. ردایی که زنان در تمام این سالها به دانه دانه تجربه خویش بافته بودند و اینک بر قامتشان خوش جلوه می کرد.

از ماهها پیش از رسیدن آن روز، هیئت داوری جایزه کتاب تندیس صدیقه دولت آبادی کار مطالعه آثار را شروع کرده بود. یادش به خیر یکی از اعضای هیات داوری در پایان هر جلسه اشاره به شایستگی کتاب داد بیداد و نظر مثبت اکثریت اعضا می کرد و می گفت از همین الان نتیجه رای داوری را میدانیم و کار تمام است اما کار ادامه داشت... عضویت در گروه داوری فرصتی مغتنم بود برای مطالعه بیشتر و ژرف کتاب داد بیداد. بهانه ای برای تکرار نام زنی که ویدا «حاجبی» بود و به «پرده دری» نشست بود.

در داد بیداد از زنان زندان گفته بود در زندان زنان و بدین بهانه زندانی دیگر را کمی دورتر از آن دیوارهای عبوس به تصویر کشیده بود. زندانی که گاه به گاه اندیشه و سلوک این زنان را به حصار خویش درآورده بود. از زمانی که کتاب جایزه بهترین اثر زنان را به خود اختصاص داد دیگر کمتر در قفسه کتابخانه صدیقه دولت آبادی دیده می شد. دست به دست می گشت و بیشتر به امانت برده می شد و گاه نیز مدت ها از نظر غایب بود. اما ویدا دیگر غایب نبود. حضور حمایتگرش در کنار فعالان جنبش زنان با امضا کردن بیانیه ها، ارسال پیام های مهرآمیز و عاطفی و تشویق های دور و نزدیک حس میشد. ویدا حاجبی حالا دیگر نه فقط در جنبش چپ که در جنبش زنان نیز نامی شناخته شده بود.

اواسط جولای سال ۲۰۱۰ اولین دیدار چهره به چهره امان در پاریس اتفاق افتاد. گرم و صمیمی. مسئول و استوار حرف میزد و مشتاق بود که بداند و نیز مشتاق بود که آخرین دغدغه ها و چرخش های فکری خویش را بی پروا با جمع در میان بگذارد. بستر این کار را یافته بود: کتاب... هنوز بی وقفه می نویسد. بی توجه به مشکلات بینایی و سلامتی می نویسد. آن روز کتاب «یادها» تازه منتشر شده بود و نسخه ای نیز به رسم هدیه به من تعلق گرفت، کتاب را باز کردم با خواندن اولین پاراگراف، ویدای اسطوره های دور و آرمان های دست نایافتنی، بیش از پیش تبدیل به ویدایی زمینی و برابری خواه شد. پاراگراف اول این کتاب شناسنامه زنانه این اثر تاریخی بود:

مثلا وقتی از اعضاء جوان حزب کمونیست فرانسه شنیدم که به سیمون دوبوار می گویند فاحشه، شروع کردم به خواندن کتابهای او تا بیشتر با نظراتش آشنا شوم. در نهایت با این شک و تردیدها بود که به تدریج از آن فکرها فاصله گرفتم.

فرنگیس حبیبی: فکر نمی کنی که بعد از انقلاب حرکت زنان ایران یا بخشی از جامعه زنان ایرانی که مقاومت کرد و چیزهایی از خودش آفرید، در نگاه جدید تو نقش داشته؟

ویدا حاجبی: البته این هم نمیتواند بی تأثیر بوده باشد. اما در واقع حدود یازده دوازدهسال بعد از انقلاب این پرسش که چه شد که این شد؟ آرامش ذهنیم را از من گرفته بود و به فکر بازنگری به تاریخ افتادم. در این بازنگریها به دلایل و ریشههای سیاسی برآمده از منافع شوروی سابق و چین به تدریج پیبردم، از جمله به منافع سیاسی و اقتصادی که در پس تئوریهای آنان وجود داشت. نظیر تئوری کذایی «راه رشد غیرسرمایه داری» که بر اساس آن جوامع عقبافتاده میتوانند بدون گذار از دموکراسی بورژوازی یکسره به سوسیالیسم دست یابند. یا به خاطر رقابت با غرب تئوریهای ضد دموکراسی و ضد ارزشهای جهان شمول حقوق بشری و فمینیسم و غیره را اشاعه میدادند.

با این همه بعد از چندین سال پناهندگی سیاسی در خارج هم هنوز بخشی از فکرای گذشته را در ذهنم یدک میکشیدم. با سرخوردگیهای جدیدی که در همکاری با دوستانم در انتشار مجله «آغازی نو»، در ۱۹۹۲، برایم پیش آمد پرسشهای جدیدی در ذهنم شکل گرفت.

بعد از آن سرخوردگی بود که رفته رفته بازنگری تاریخی و بازنگری به فکرای گذشته در ذهنم به مسئلهای جدی تبدیل شد. البته پسر در طی کردن این روند ذهنی کمک بزرگی برایم بود. هر بار که از برخورداری نادرست دوستانم گله میکردم، مرتب یادآور میشد که «ویدا پس خودت چی؟» آنقدر این جمله را از او شنیدم تا سرانجام به راستی از خودم پرسیدم به دنبال چه هستم و چه میخواهم. متوجه شدم که مشکل من امری شخصی نیست، از آن به بعد بود که به تدریج بازنگری به فکرای خودم را آغاز کردم تا بتوانم برای پرسش اصلیم که «چه شد که این شد؟» پاسخی بیابم.

منصوره شجاعی: شاید بتوان گفت که شما ابتدا با سفری درونی و با پرسشی از خود درون تان به آزادیهای فردی و در نتیجه آزادیهای دریغ شده از زنان حساس شدید؟

ویدا حاجبی: بله! از نگاه به فکرای خودم شروع کردم. به اینکه چه چیزهایی را در مسیر زندگیم ندیدم و چه چیزهایی را دیدم و بی توجه گذشتم. چرا از دیگران و از دوستها و رفقایم انتظار دیگری داشتم. انتظارم ناشی از چه فکر نادرستی بود. بعد از آن بود که به تاریخ خودمان، تبعیضهای جنسی و مسئله حجاب، مسئله مداخله به امور شخصی و... توانستم بی دغدغه خاطر فکر کنم. سرانجام در بازنگری به تاریخ خودمان متوجه شدم که بسیاری از رخدادها در تاریخ ما تحریف شدهاند و ما تاریخ خودمان را درست نمیشناسیم تا بتوانیم مخالفتها و جنبههای منفی را به درستی از



آرامی و مهر می زاید تا حاصل نقدها و تجربه ها را بی دریغ و عیان به جنبش های مدنی بیفزاید؟ این بار در گفتگویی دوستانه با حضور فرنگیس حبیبی، از او درباره دگردیسی فکری اش در تبیین دموکراسی و توجه ویژه اش به مسائل زنان می پرسیم.

ویدا حاجبی: این موضوع کمی پیچیده است آنچه میتوانم بگویم اینست که امروز بعد از سالها تجربه انقلاب بسیاری فکرها و نگاهها تغییر کرده. بسیاری هم هنوز با همان افکار گذشته به مسائل نگاه میکنند. اینطور است که نوشتهها و افکار من نیز مورد پسند برخی و با مخالفت برخی دیگر روبرو شده است. در مورد کتاب داد بیداد چندین نقد تند و تیز مخالف منتشر شد چه در ایران چه در خارج. اما در مورد یادها جز نقدهای مثبت تاکنون نوشته تندی علیه آن ندیدهام. این البته به این معنا نیست که نظر مخالفی وجود ندارد. در کتاب یادها البته به طور مشخصی با یادآوری مسیر زندگیم، به تفاوت میان نگاه امروزم با گذشته اشاره دارم. در عین حال به این مسئله هم به عمد توجه داشتم که آدمی همواره میتواند تحت تاثیر شرایط و محیط قرار بگیرد همچنان که من در بسیاری موارد تحت تاثیر محیطم قرار گرفتم. اما از آنجا که همواره تلاش میکردم با خودم یگانه باشم در بسیاری موارد دچار شک و تردید هم میشدم.

«در آن لحظه هولناک چهار - پنج ساله بودم. هنگامی که در کوچه تنگ و خاکی محل زندگی مان، دروازه شمیران، آژان محله چادر دایه دوست داشتمی و مهربانم، فاطمه سلطان را از سرش کشید و بی اعتنا به التماس ها و گریه زاری او چادرش را پاره پاره کرد و ریخت توی جوی آب پر از آشغال کنار کوچه. وحشتزده و گریان به خانه رسیدم. پدرم در آغوشم گرفت و گفت «آژان خیلی کار بدی کرده اما همیشه یادت باشه که چادر چیز خوبی نیست و زنها رو بی دست و پا و ضعیف می کنه!» به عمق حرف پدرم تنها زمانی پی بردم که سرنوشت جامعه به گونه ای دیگر رقم خورد. آنچه به زور از سر دایه ام برداشتنند، در جمهوری اسلامی می خواستند به زور سر من بگذارند.» (یادها. ص ۹)

اواسط سپتامبر سال ۲۰۱۲ در محفلی دوستانه کنار هم می نشینیم و صمیمانه از هردی سخن می گویم. هر بار گفتگو با او در این اقامت دو ساله از شادترین و پرحاصل ترین لحظات زندگی ام بوده است. چگونه میتوان شاد نبودن از بودن با دوستی خوش فکر و صادق که غبارهای نشسته بر تاریخ مبارزات چریکی را به

جنبه‌های مثبت تشخیص دهیم و به نگاهی آگاهانه دستیابیم. و سرانجام در روندی تدریجی تفاوت میان مخالفت آگاهانه و اندیشیده را با ضدیت ناآگاهانه فهمیدم. و اینکه ضدیت مانع اندیشیدن میشود. اینکه صرف ضدیت با دموکراسی سرانجام به توتالیتاریسم میانجامد. حال آنکه مثل بسیاری از مبارزان و روشنفکران خود جوامع غربی میتوان با نارساییها و شیوه‌های استثمار و استعماری رژیم‌های غرب مخالفتی آگاهانه داشت و علیه آن مبارزه کرد که با صرف ضدیت با دموکراسی بسیار تفاوت دارد. من در آخرین مطلبی که برای مدرسه فمینیستی نوشتم این ضدیت را باهاش برخورد کردم که چقدر مانع اندیشیدن میشود. این داستان ضدیت با خواندن مطلب فرهاد داودی که در مدرسه فمینیستی بود برام خیلی روشن شد واقعا بهش رسیدم داستان استقلال و مسئله ضدیت برام روشن شد و با خواندن مطلب نوشین احمدی خراسانی اهمیت مسئله جنبش فمینیستی را فهمیدم.

منصوره شجاعی: اما ویدای جوان و کنجکاو سالهای مبارزات مسلحانه، آرمان‌های زیبا و دور را چنان برجسته می‌کند که گاه چشم به واقعیات پیش رو می‌بندد...

ویدا حاجبی: بله، اگر در کتاب یادها این اشاره را دارم به این علت است که در آن سالهای جوانی آدمی بودم آرمان خواه و اراده‌گرا مثل بسیاری از جوانان دوره خودم. این آرمانخواهی و اراده‌گرایی باعث میشد که به واقعیات جامعه خودم کمتر توجه داشته باشم، به آنچه تاریخ ماست و تاریخی که پشت سر گذاشته ایم. و اینکه به نیازهای زمان حال و تواناییها و ظرفیتهای فرهنگی و سیاسی جامعه که در طول تاریخ انباشت شده توجه چندانی نکنم. بیشتر در این تصور بودیم که میتوانیم به اراده خودمان دنیای بهتری بسازیم. دنیایی که در آن عدالت وجود داشته باشد و برابری. در عین حال آدم کنجکاو هم بودم و در مسیر زندگی، به قول دوست عزیزمان فرنگیس، پای رفتن داشتم. دوست داشتم چیزهای جدید را بشناسم. واقعیت اینست که من خیلی دیر فعال سیاسی شدم. به معنای عضویت یا تعلق فکری به گروهی سیاسی یا حزبی. درحالیکه خواهرم از دوران دبیرستان تعلق فکری و سیاسی به حزب توده داشت. در یادها هم به این موضوع اشاره دارم. میتوانم بگویم بیشتر عدالتخواه بودم اما با فعالیت سیاسی هیچگونه آمیختگی نداشتم تا اینکه در فرانسه با جنبش آزادیخواه و استقلال طلب الجزایریها آشنا شدم و یکجور یگانگی یا همبستگی با آنها احساس می‌کردم شاید به خاطر وضعیت خودم بود و احساس غربت در جامعه‌های ناآشنا. غریبه بودم و در زندگی روزمره نگاه ضد خارجی را احساس می‌کردم. این وضعیت باعث شد که استقلالخواهی جنبش الجزایر برایم جالب بشود و کمی بیشتر به مسائل سیاسی توجه کنم و در تظاهرات آنها شرکت کنم. اینطور بود که آهسته آهسته وارد مسائل سیاسی شدم، بی آنکه به گروهی سیاسی تعلق پیدا کنم، علاوه بر کنجکاو همیشه ام در شناختن این دنیا. همین کنجکاو بود که خیلی راحت دعوت همسر سابقم را برای سفر به ونزوئلا پذیرفتم و بعد سفر به الجزایر، پراگ و کوبا و غیره.

ولی وقتی برای اولین بار کار سیاسی را به عنوان یک فعال سیاسی شروع کردم از درون زندان بود. قبل از اینکه به زندان بیفتم کار تشکیلاتی نکرده

بودم. حتی در ونزوئلا فقط مدت کوتاهی در جنبش چریکی شرکت کرده بودم. و آن جا وضعیت تشکیلاتی آزادتر بود و از نظر مناسبات سلسله مراتبی معمول در احزاب، خیلی بازتر بود و آن مناسبات بسته و ارزشهای سفت و سخت اخلاقی که بعدها در تشکلهای چپ در ایران و سازمان فداییان شناختم اصلا وجود نداشت.

خلاصه اینکه تا جایی که در تجربه شخصی خودم شناختم احزاب کمونیست در همه جای جهان یک فکر و یک سیاست را دنبال می‌کردند. سیاست و الگوی شوروی سابق، چین و اردوگاه سوسیالیستی را. در کتاب یادها هم از این دست وابستگیهای سیاسی احزاب کمونیست گفتم. مثلا اینکه همشاگردیهای کمونیست در دبیرستان در مرگ استالین گریه میکردند به نظرم کاذب و مصنوعی می‌آمد. در فرانسه هم متوجه شدم که حزب کمونیست با افکار ارتجاعیترین بخش این جامعه همصدا و همفکر بودند، یعنی استقلال الجزیره را نمیپذیرفتند و الجزایر را متعلق به فرانسه می‌دانستند. در عین حال واکنش ناشکیبا و تند خودم را هم در بحث با یکی از همکلاسیهایم در مدرسه معماری فراموش نکرده‌ام. او از جنگ علیه الجزایریها دفاع می‌کرد و من هم جوابی بهتر از یک تو گوشی پیدا نکردم.

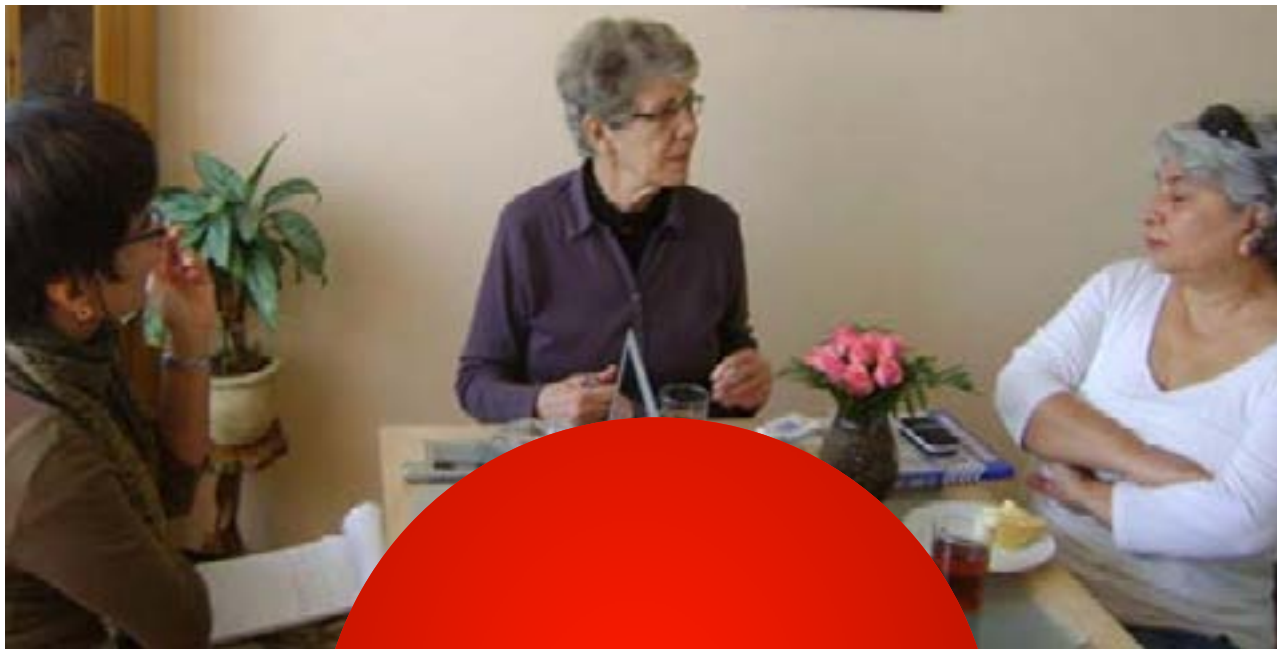
فرنگیس حبیبی: پس مشی چریکی را تو از آنموقع شروع کرده بودی! ویدا حاجبی: نه! من بعد از انقلاب کوبا و در ونزوئلا مشی چریکی گرایش پیدا کردم. در هر حال، میتوانم بگویم کنجکاویم به ماجراجویی می‌کشید و کمی هم قلدر مسلک بودم. و برخلاف خواهرم نه گرایشی به

عضویت در گروهی سیاسی داشتم و نه طبعی ظریف و شاعرانه.

منصوره شجاعی: ولی شما هم برای شعر گفتن تلاش کردید یاد می‌آید که از یک شب مهتاب در دوران نوجوانی تان برایم تعریف کردید که تا صبح بیدار نشستید و به ماه نگاه کردید بلکه ماه به یاری بیاید و شعری نازل شود اما نشد که نشد ولی بعد در کتاب یادها قطعه کوتاه و پرمعنایی از شما میخوانیم «درخت عشق را با کینه آبیاری می‌کنم»

ویدا حاجبی: بله دفعه اول موفق نشدم ولی دفعه دوم در زندان بود. اشاره‌ام به این مصرع شعر در یادها بیش از هرچیز شرح حالی است از اشاعه معیار نفرت در زندان آن دوران. در زندان عمومی قصر نفرت داشتن ارزشی انقلابی و یک فضیلت محسوب میشد. و من از اینکه نفرتی نداشتم و برای آن ارزشی قائل نبودم خجالت می‌کشیدم این مصرع شعر هم به همین مناسبت به ذهنم آمد. منصوره شجاعی: و این دیگر با کمک ماه و ستاره نبود ولی شعر بود...

ویدا حاجبی: از آنجا که مجذوب و مرعوب همبندان بسیار جوانم بودم در پی نوعی همصدایی و همبستگی فکری با آنان نیز بودم. هر چند بعدها با فاصله گرفتن از آن فضا و گذار از تجربه تلخ انقلاب برداشت و نگاه دیگری نسبت به آن ارزشها و معیارهای انقلابی پیدا کردم.



منصوره شجاعی: ارزش هایی که هرچند حاصل زیبا خواستن جهان و عدالت خواهی بود اما شاید به نوعی ناشی از یک نوع تفکر استبدادزده هم بود که خود این تفکر به نوعی به تولید خشونت منجر میشد. به نظرم اگر نظریه مبارزه مسلحانه با الگوی آغازین کوبا را کنار بگذاریم افکار سیاسی آن دوره در هاله ای از استبداد زدگی تبیین و ترویج میشد، ولی چرا ویدا با آن نگاه منتقد و معترضی که داشت در زندان تا حدودی مرعوب اینگونه افکار می شود؟

ویدا حاجبی: در واقع من زمانی که مبارزه مسلحانه را پذیرفتم، خواهی نخواهی خشونت را هم پذیرفتم، هرچند با آرمانی عدالتخواهانه. اصلاً خشونت در میان ما وجود داشته مثلاً توی زندان یکی بافتخار تعریف می کرد که توی کافه تریای دانشگاه یک دختری خندیده بوده و یکی از این بچه ها رفته بود زده بودش چون خندیده، آن هم بلند خندیده. خب این خشونت بود یعنی ارزش های اخلاقی سنتی خیلی قوی شده بود و این نفوذ پیدا کرده بود توی جریان های چپ. اما اینکه چرا من تحت تأثیر فضا در درون بند به گفته شما قرار گرفتم پرسشی است که بارها از خودم کرده ام. تنها توضیحی که برای آن دارم همان مجذوب شدن مقاومت همبندان جوانم است که روی دیگر آن مرعوب شدن است. در واقع مجذوب شدن از طریق اندیشه و آگاهی به وجود نمی آید و ناگزیر انسان را در دام احساس میاندازد. با این برداشت است که من از روی دیگر سکه که مرعوب شدن است استفاده میکنم. به همین خاطر است که در زندان به راحتی از نداشتن نفرت شرمنده بودم.

منصوره شجاعی: اگر یک بار دیگر این جریان پیش بیاید اگر دوباره همان شرایط آرمانی در تاریخ امروزمان تکرار شود آیا ویدا حاجبی با همه آن ویژگی ها و با همه این نقدهای عبور کرده از آن دوران، آن ارزش ها را غیر قابل بازگشت می بیند؟ آیا آنها را از نو نقد می کند یا اینکه دوباره به همان سیاق مرعوب شده رفتار می کند؟

ویدا حاجبی: از نظر عدم بازگشت به آن ارزشها و جزماندیشها تنها توضیحی که در این لحظه به نظرم میرسد تجربه ایست که در کوبا پیش آمد. انقلاب کوبا برای من، مثل بسیاری از جوانان و روشنفکران در جهان آن دوران، ایده آلی جذاب بود و با آنچه امروز از کوبا میشناسیم بسیار متفاوت بود. فیدل کاسترو در سالهای آغازین انقلاب آدمی دموکرات محسوب میشد و یک کمونیست نبود. حتی از زبان خود او شنیدم که میگفت در آغاز انقلاب کمونیست نبودم و گرایشی دموکراتیک و ملی داشتم. جنبشی که رهبری کرد نیز در پی استقلال از آمریکا بود. فقط چه گوارا کمونیست بود. یادم می آید که بحث های چه گوارا در کوبا برایم جالب بود مثلاً بحثی بود که می گفت پاداش باید اخلاقی باشد و نه مادی ولی فیدل کاسترو برعکس می گفت که باید مادی باشد. به هر حال فیدل به گفته خودش حتی افکار سوسیالیستی را به طور کامل نمی شناخت اما نگاهی به طورنسبی عادلانه داشت و در پی آن بود که از راه مبارزه مسلحانه استقلال و عدالت اجتماعی را برقرار کند. در آن دوران آغازین حتی شدیداً به شیوه حکومت در شوروی انتقاد داشت. بی دلیل نیست که شوروی سابق نیز حکومت کوبا را تنها بعد از گذشت دوسال از انقلاب به رسمیت شناخت.



با اینهمه میبینیم که سرنوشت کوبا به گونهای دیگر رقم خورد، کاسترو به رئیس جمهوری مادامالعمر تبدیل شد، با اتکا به الگوی شوروی و برقراری تک حزبی و سرکوبهای ایدئولوژیک بر جامعه حاکم شد. به نظر من، تجربه کوبا نشان میدهد که دل بستن یا اتکا به جدایی این رهبر و آن رهبر ضامن دموکراسی و آزادی نمی تواند باشد. دستیابی به دموکراسی و آزادی نه تنها به قوانین پایدار در مورد انتخابات آزاد و حقوق انسانی نیازمند است، بلکه به پیروهای طولانی نیز نیاز دارد تا بر فضای فکری و فرهنگی یک جامعه حاکم شود. تجربه انقلاب ایران و تجربیهای تلخ گذشته نشان از همین واقعیت دارند که مهمترین گام در مسیر فاصله گرفتن از خشونت و سرکوب، دستیابی به حق انتخاب و عزل دولت مداران است و گامهای بعدی برای تحکیم ارزشهای جهان شمول حقوق بشری و غیره. وگرنه در عدم بازگشت به توتالیترسیسم خشن و حتی بازگشت به رژیمی واپسگرا و تجددستیز تضمینی وجود ندارد جز دستیابی به نظامی دموکراتیک.

منصوره شجاعی: بی تردید خشک اندیشی، تجددستیزی و ضدیت با دموکراسی و حقوق بشر از یک سو و رفتار مداخله گرایانه نسبت به تفکر و سلوک فردی، سیاسی و اجتماعی هر دو موافقی بر سر راه استقرار نظامهای دموکراتیک هستند. این موانع راه را برای تولید خشونت هموار میکنند و زمینه را برای اعمال خشونت های رسمی و دولتی مهیاتر می سازد. شاید آنچه امروز می گذرد کمابیش همانی است که آن روزها نقد نشد.

ویدا حاجبی: بله! یک جور مداخله در امور شخصی خشونت محسوب میشوند و خواهی نخواهی، همخوانی پیدا میکنند با سرکوب حکومتی. هم در روایتیهای مختلف در کتاب داد بیداد و هم در کتاب یادها به این دست اعمال ریز و درشت بیدادها یا خشونتها از جانب خود ما زندانیان اشاره شده است. همچنین در مورد اینکه ارزشهای اخلاقی و انقلابی میان فداییان و مجاهدین و جریانهای مذهبی بنیادگرا چندان تفاوتی وجود نداشت مثال های مشخصی آورده ام. به نظر من تا زمانی که از نظر فرهنگی و سیاسی امور خصوصی از امور عمومی از بن و اساس جدا نشود انواع خشونتهای ریز و درشت میتواند در جوامع بشری بروز نماید. اگر حق آزادی در پوشش، در بیان، در رفتار و در انتخاب بعنوان امری خصوصی پذیرفته نشود خواه ناخواه راه بر خشونت باز میشود.

اگر بر این نوع واکنشها یا رفتارها ارزشگزاری فرهنگی بشود یا آن را قرارداد و معیاری اجتماعی بدانیم خواهی نخواهی در دام مداخله به امور شخصی میافتیم که به عدم پذیرش فردیت میانجامد.

به عنوان مثال در زندان که بودم نه تنها طرز پوشش و خورد و خوراک و خواب معیاری انقلابی تلقی می شد، بلکه از جانب خود همبندان ارزشگزاری و در حد ممکن بر فضای داخل بند اعمال میشد. در واقع علاوه بر بیداد رژیم، بیدادی هم از جانب خود همبندان اعمال میشد.

فرنگیس حبیبی: من فکر می‌کنم که در فرهنگ و تاریخ ما قدرت همزاد خشونت تلقی و درک شده یعنی اینکه کسی که شاه یا رئیس قبیله و یا پدر خانواده و شوهر است قدرت را در دست دارد این قدرت را هم به درجات مختلف و به طور عمده از طریق خشونت تجلی میدهد. تاریخ ما پر از اقدامات خشونت آمیز است... کور کردن، در چاه انداختن؛ آتش زدن، قصاص کردن... هر کدام در تثبیت یک قدرت است حالا اگر ما هر کدام را در یک کادر بگذاریم حکومتی، کشوری، مذهبی، سیاسی یا خانوادگی میفهمیم که چرا پدر یا شوهر به دختر و زنش با خشونت یکسری قوانین و مقررات را تفهیم می‌کند و خلاصه اگر مقررات رعایت نشود مجازات هم میکند. از وقتی ایده های دموکراتیک احترام به فردیت و فواید تسامح و ارزش جابه جایی قدرت تحت اراده شهروندان قابل فهم و شناخته شده یک مقدار خشونت کمتر شده.

منصوره شجاعی: نسبت قدرت و خشونت با توجه به کارهای تحلیلی و نظری در دو بخش فرهنگی و اجتماعی قابل بررسی است در واقع با تکیه بر اهرم هایی مثل قانون، نظام آموزشی، نهادهای مدنی، نهادهای حقوق بشری و نهادهای خاص مسائل زنان میتوان جامعه را به تعدیل و مدارا رساند.

ویدا حاجبی: به نظر من خوبست که در عین حال به مسئله الگوبرداری توجه خاص داشته باشیم. در بازنگریهای کم و بیش تاریخ خودمان متوجه شدم که بسیاری از مسائل الگوبرداری بوده. فکر میکنم ما حتی مسیر و شیوههای برقراری دموکراسی را هم نمیتوانیم الگوبرداری کنیم باید شیوههای منطبق با جامعه خودمان را بشناسیم و بکار گیریم. البته منظورم ارزشهای جهانشمول حقوق بشری نیست که قابل تفسیر و تغییر نیستند. ولی اینکه در جامعه ما مسائل را چگونه میتوان پیش برد و کدام یک از مشکلات الویت دارند. به عنوان مثال، من فکر میکنم یکی از مشکلات جدی فرهنگی در جامعه ما مداخله گری ست که ناشی از قید و بندهای فرهنگی سنتی است. مداخله در امور خصوصی انگار امری عمومی و فرهنگی شده است. در مورد هر چیزی که با سلیقه ما جور نیست مداخله میکنیم. نگاهی به سایتهای فارسی زبان و نامههای الکترونیکی که اینور و آنور فرستاده میشود نشان میدهد تا چه حد در مورد چرا فلانی روسری سر کرده؟ یا چرا فلانی بخشی از بدنش را نشان داده و غیره و غیره نوشته و اظهار نظرهای گوناگون به چشم میخورد.

خوب این قید و بند اجتماعی یا ارزشگرایی فرهنگی نوعی خشونت است. خشونتی که همانطور که شما نقل کردید ناشی از معیارهای فرهنگی جامعههای سنتی و استبدادزده است که کوچکترین و بی اهمیتترین امر شخصی را به ارزشی عام و اجتماعی و خشونت را به امری فرهنگی تبدیل کرده است.

منصوره شجاعی: اطلاعات شما در ارتباط با فعالیت های جنبش زنان داخل کشور عموماً روزآمد است همان طور که فعالیت فمینیست های ایرانی خارج از ایران را نیز با علاقه دنبال می کنید. با توجه به تمام فشارها و محدودیت هایی که نسبت به جنبش زنان و اعضای آن

وجود دارد شما حرکت این جنبش را با این نگرش دموکراتیکی که بعد از طی این همه فراز و نشیب به آن رسیده اید تا چه حد همسو می بینید؟

ویدا حاجبی: راستش چندین سال است که فعالیت زنان برای امیدوار کننده شده است. تلخی و ناامیدی، انگار با فعالیتهای، حقخواهیها و ابتکارهای نوین زنان، رنگ باختند. برخی از زنان در داخل و خارج از کشور علاوه بر فعالیتهای مستقل، نوشتنها و تحلیلهای تاریخی و اجتماعی جالبی ارائه داده اند که نه تنها به مسئله بازنگری و بازاندیشی به تاریخ خودمان بسیار یاری میرساند، بلکه مسیر فکری جدیدی را نیز گشوده اند. این مسیری است که میتواند خیلی چیزهای سیاسی، اجتماعی و فرهنگی جامعه را حل کند. هرچند نیاز به پروسهای طولانی نیز هست. چندین سال پیش امید شتابزدهای داشتم که انگار مشکلات سیاسی و فرهنگی در جامعه ما بزودی حل شدنی است. اما امروز به این نتیجه رسیده ام که مسیری طولانی در پیش داریم. با اینهمه، به نظرم تاکنون کارهای جالب و مؤثری از جانب زنان در داخل و خارج انجام گرفته. به حدی که امروز برای من، همچون بسیاری دیگر، تردیدی نیست که بدون آزادی زنان، بدون برابری حقوقی زن و مرد از نظر سیاسی و اجتماعی، جامعه ما به آزادی و دموکراسی دست نخواهد یافت. این برداشت را در واقع مدیون زحمات و تلاشها و مبارزات زنان و فعالان زن و مرد جنبش زنان هستم.

به نظر من امروز نه فقط در ایران، بلکه در شرایط کنونی جهان جدا کردن امور سیاسی از امور اجتماعی و فرهنگی آنچنان که در گذشته معمول بود، ناممکن شده است. این جدایی و تفکیک امر سیاسی از امر اجتماعی و فرهنگی در بسیاری موارد به تشکلهای و سازمانهای فرقه‌ای و فرقه‌گرا انجامیده است و پیامدهای آن همچنان گریبانگیر جامعه ایران و خارج از کشور است. باشد که پرداختن و حرکت کردن در این مسیر جدید، یعنی عدم تفکیک امر سیاسی از امر اجتماعی و فرهنگی بتواند برای جنبش زنان ایران نیز راهگشا باشد.

فرنگیس حبیبی: تحولی که در حرکت زنان در ایران بوجود آمده این است که توجه به مصداق ها بر توجه به آرمانها پیشی گرفته و برای همین موفق شدند. یعنی مصداق تاریخی مویی که می خواهد بیرون باشد پیشی گرفته بر آرمان شکل یا حتی محتوای و یا صاحب حکومت. مصداق قوانین تبعیض آمیز (ارث و حضانت و طلاق و...) پیشی گرفته و وزنش بیشتر شده از مثلاً شعار ما دموکراسی می خواهیم. این یعنی فراهم آوردن زمینه فهم دموکراسی برای بدنه جامعه زنان از طریق تجربه و این تحول بزرگی است. این تحول ما را به این سمت هدایت می کند که جامعه مدنی را که سرشار از این مصداق هاست قوی بکنیم و این را تکیه گاهی قرار بدیم برای حرکت های سیاسی. من فکر می کنم که بخشی از جنبش زنان در این جهت آگاهانه پیش رفته و مثلاً این مسئله را در «همگرایی جنبش زنان برای طرح مطالبات در انتخابات» در سال ۱۳۸۸ می بینیم.

ویدا حاجبی: این حرف مهمی است و من این را فراتر می برم مثلاً بحثی که اخیراً نوشین احمدی خراسانی در کتاب «حجاب و روشنفکران» مطرح کرده، بحثی

است که داستان حجاب در تاریخ ما چه شد؟ داستان روشنفکری جامعه ما چرا حمایت کردند و چه شده که ناگزیر به سمت سیاست به عنوان حل کننده همه مسائل رفت؟ اخیراً چیزی از کسروی خواندم در دادگاه مختاری و خاطره خزنل به قدری آموزنده بود که صحبتی می کند خطاب به مخالفین خودش و جمعیتی از مردم و روزنامه نگاران... ما باید تاریخ را بازنگری کنیم مشروط بر اینکه با این نگاه بازنگری کنیم که «چه شد که اینگونه شد؟» تا این چه شد تاریخی را در نیاوریم نمیتوانیم گذار کنیم.

ویدا قصه گوست. قصه های زیادی در چپته دارد که ناشیدنش افسوسی است جاودان. ویدا کتاب است.

روایات تاریخی زیادی را در لابلای اوراق ذهنش میتوان یافت که ناخواندش

افسوسی است جاودان.

ویدا دوست دارد که از وقایع و رویدادهای سیاسی و

تاریخی و جنبش چپ جهانی

در دوره های مختلف سخن

بگوید و من دوست دارم که پا به پای

ذهن کنجکاو و چالشگر او به سفرهای دور

بروم. اما فرصت کوتاه است و مدرسه مان فمینیستی

است و مشق و درس مان بیشتر در موضوع زنان است پس به ناچار

سکان داری می کنم شاید که کودک درون این ذهن بازیگوش کمی آرام

گیرد و یک سخن بگوید و آن سخن نیز بیشتر درباره زنان باشد که شد.

نگاه به ویدا

دفاع از زندانیان سیاسی را بعهده داشتند به این خواست ویدا احترام گذاشتند. سال ها آشنایی من با ویدا از طریق شنیده های غلطان در امواج اندیشه های مختلف و گاه متضاد سیاسی تحول یافت و علی رغم فاصله فرضی دیدگاه ها، حس احترام و تحسین نسبت به ویدا در من بر جای ماند. در ایام انقلاب چند بار ملاقات هایی داشتیم ولی رشته محکم دوستی، سال ها بعد، در پاریس و در فردای مرگ پری میان ما بافته شد و درک مشترک وجود لطیف، دوستدار و والای پری وسیله نزدیکی و مراوده فکری و عاطفی ما شد. طی ساعت ها و ساعت ها بحث و صحبت و درد دل های زنانه، طی سفر های بسیار و در پی گفتگو های همدلانه و گاه مجادله آمیزی که بعد از خواندن این یا آن کتاب و مقاله یا بازدید های مکرر از نمایشگاههای نقاشی و یا دیدن این یا آن فیلم با هم داشتیم، تصویر ویدا برایم رنگین تر و پر حجم تر شد. برخی نقطه چین ها به خط تبدیل، برخی خطوط پر رنگ تر و پاره ای دیگر موج دارتر شدند. امروز من در ویدا هم زنی را می بینم که یکی دو غذای شیک و غیر متعارف را خوب از آب در می آورد. هم زنی را باز می شناسم که با شهامت و مقاوم است و بر سر آرمان های آزادی خواهانه و عدالت طلبانه سازش ناپذیر. هم از هنر بورژوا لذت می برد، هم درویش گونه می زید. هم بی قراری خود را در کسب ایده های جدید و تقسیم آن ها با دیگران حفظ کرده است و هم گاه فیلمش یاد هندوستان می کند و سراغ برخورد های «قاطع» و تند و تیز می رود. شیرین سمیعی، نویسنده، که در دبیرستان انوشیروان دادگر با ویدا همکلاس بوده نقل می کند که او در کلاس اغلب در کتابچه اش تصویر یا می کشیده است. من با الهام از این خاطره، در نشست معرفی کتاب ویدا،

مقاومتش در زندان در خارج پخش شد، تنها تصویر بی شبه ای که از ویدا در ذهن من بجای ماند تصویر یک زن مبارز، مقاوم و سازش ناپذیر بود. من در آن سال ها با پری بسیار نزدیک و دائماً شاهد نگرانی او از سرنوشت ویدا در زندان بودم. بخصوص که سرکوب مبارزان چریک و مجاهد و مبارزان دیگر روز بروز شدت می یافت. می دانستم که ویدا با پافشاری و گویا با پرخاش پیغام فرستاده بود که نمی خواهد نامش جدا از دیگر زندانیان سیاسی در کارزارهای دفاع از زندانیان سیاسی برده شود. و الحق پری و حسن قاضی که در سال های اول دهه پنجاه سازماندهی فعالیت ها ی

«ویدا معتقد است آدم لزومی ندارد آشنیزی بلد باشد، کافیتست بتواند یک یا دو غذای شیک و جدید را خوب ببزد و هر جا لازم شد این هنرش را نشان دهد». این را پری، خواهر ویدا نقل می کرد. آن زمان، حدود سال ۱۹۶۹، من دانشجوی جوانی بودم. تازه وارد کنفدراسیون شده بودم و تصویری که از ویدا داشتم ساخته شنیده هایم بود که همراه با آهنگی مالامال از تحسین به گوشم می نشست: ویدا زنی بود که به کوبا رفته بود، چه گوارا را دیده بود و با محافل انقلابی آمریکای لاتین در ارتباط بود. همین کافی بود که من او را در قامت زنی بلند، با اورکتی پارتیزانی مجسم کنم که در پناه صخره های کوه دماوند در حال تدارک انقلاب است. نقل قول در باره پختن «دو غذای شیک» البته با تصویر یک زن پارتیزان جور در نمی آمد ولی من بیشتر توجهم را به شیطنتی جلب کردم که در این دستور العمل نهفته بود. عکسی را هم که در خانه پری دیده بودم و ویدا را با لبخندی جوان و زیبا، در لباسی خوش دوخت، در حال رقص در یک مجلس میهمانی نمایش می داد به حساب مخفی کاری او در میان خانواده و جمع مرفه و مدرنی می گذاشتم که به مناسبت خاستگاه طبقاتیش با آن در تماس بود. اگر هم ناسازگاری میان این عکس و تصویر ذهنی من از ویدا وجود داشت با تحول رویدادهای بعدی از میان رفت و وقتی خبر دستگیری ویدا به پاریس رسید و بعد در چند شهر دنیا تظاهراتی برای آزادی او برگزار شد و آوازه

«یادها»، گفتم که در واقع پا، این عامل حرکت، ویدا را راحت نمی گذاشته است و همین پاهای مدام در حال حرکت اند که او را، اغلب بدون برنامه قبلی، از تهران به پاریس و مسکو و ونزوئلا و دوباره به ایران و الجزایر و پراگ و کوبا و زندان و تبعید می برند. و امروز فکر می کنم برآستی چشم و جان ویدا هم پا دارند و سکون را بر نمی تابند. و شاید بی قراری و بی صبریش و نیز کنجکاوی او از همین پاهای درونی سر چشمه بگیرند. پاهایی که با نیروی خواستن



به پیش می روند. خواست تغییر، خواست آشنایی با چیز های نو، خواست زیبایی، خواست آسایش که در واقع منطق مبارزه برای رفاه و زندگی بهتر برای همه از آن سرچشمه می گیرد. ویدا تعریف می کند که هر وقت از بازجویی و شکنجه برمی گشته پتو را روی سرش می کشیده و چند ساعت به خواب عمیقی می رفته است. اوایل این کار ویدا برایم قابل هضم نبود. منی که هرگز در زندان نبوده و شکنجه نشده ام تصور می کردم آدم بعد از تحمل چندین ساعت توهین و فشار شکنجه و تحقیر، یا باید خشم خود را به گونه ای بیرون بریزد، یا مات و مبهوت در گوشه ای بنشیند، یا از درد به خود بیچد و یا با همبندانش درد دل کند. اما ویدا در واقع به مرمت تن و جان خود می پرداخته. ویدا جمله ای دارد که بارها به من گوشزد کرده و من، دست کم ذهناً، آن را پذیرفته ام. او می گوید «آدم باید به بدن خود احترام بگذارد». این حرف عمیقی است بویژه از زبان کسی چون ویدا که با زندگیش ثابت کرده که نه تن پرور است، نه راحت طلب و نه تجمل پرست. احترام به تن خویش یعنی درک فردیت خود. این اولین قدم است برای کسب حقوق فردی. این درک در فضایی که سرشار از حس ایثار و شهادت طلبی است و در زمانی که رنج‌دیدی یک فضیلت به حساب می آید، یک مزیت فکری و رفتاری مسلم است. بویژه در میان زنان که اغلب ستم‌دیدی مضاعف را ستونی از شناسنامه خود می دانند. از همین زاویه است که من کوشش بزرگ ویدارا در تدوین کتاب «داد بیداد» بسیار ارج می نهم. کتابی که در عین حال مایه انتقادها و گله مندی پاره ای از افراد هم شده است. اما به نظر من این کتاب که متأسفانه آنطور که شایسته است شناخته نشد، بویژه از آن جهت که نگاه بازبیننده حدود چهل زن زندانی اولین زندان زنان ایران را در دوران پهلوی نشان می دهد کاری یگانه است. کاری که تا آنجا که من می دانم زندانیان سیاسی مرد نکرده اند. ویدا در واقع با این کتاب و از خلال نوشته های صمیمی و بزرگوارانه زنان راوی سندی را به تاریخ سیاسی مکتوب معاصر ایران عرضه کرده است که در آن این زنان نشان داده اند می توانند تجربه زندان و مبارزه سیاسی خود را با نگاهی خودمانی و با فاصله نقل کنند و تن به نقد خود دهند و حتی گاه طنز را بر نقد بیفزایند. از خلال سرگذشت هایشان آنها ما را به معنای کامل کلمه به پستوی روانشناسی سیاسی و مبارزاتی جوانان انقلابی دهه پنجاه ایران می برند. از همین روست که معتقدم پختگی این زنان و زحمت ویدا در عیان کردن آن بی شک افتخاری در کارنامه زنان سرزمین ماست. آری من ویدا را نه از زاویه خط و توشه سیاسی دیروز و امروزش بلکه با نگاه به پاهایش که اخیراً کمی از درد زانو در رنجند، ولی همچنان در راهند، با نگاه به چشمانش که مدام در حال جستجو و کنجکاوی در گذشته و حالند و با توجه به دلش که سرشار از میل به زندگی و شناخت زیبایی ها و مهر به انسان هاست تماشا می کنم.

نخستین دیدار ناخواسته

نازک و گشادی بود، گشت، آن را پیدا نکرد. برای همین، مرا با شلوار جین و بلوز رنگین تنگی که وقت دستگیری به تن داشتم، به داخل بند فرستاد. نگهبان بند، خانم یگانه که زنی چاق با موهای سرخ و زوزی بود، در پاگرد تنگ بند روی سکویی نشسته بود و بهجای انجام وظیفه، چرت میزد. سر و صدای باز و بستشدن در آهنی و های و هوی نگهبان خارج از بند، چرتش را پاره کرد. مرا که دید با اکراه پاهای تپش را کنار کشید و با سر اشاره کرد که وارد راهروی بند بشوم. راهروی بند، دالان باریکی بود که در دو اتاق تو در تو در سمت راست، در آن باز میشد. من بلا تکلیف در راهرو ایستادم و دور و برم را برانداز کردم. نور ضعیفی از چراغ ماتی که مثل بختک به سقف چسبیده بود، اتاق اول را روشن میکرد. دو نفر با لباس خاکستری زندان، روی لحاف بزرگی که تقریباً تمام سطح اتاق را پوشانده بود، خم شده بودند و در سکوت مشغول دوختن ملافه‌های آبی رنگ به لحاف بودند. پشتسر آنها پنجرهی کوتاه نیمه بازی، تاریکی و نسیم گرم غروبیه دمکرده را به اتاق میریخت. صحنه چنان حزن‌انگیز بود که نای سلام گفتن را از من گرفت. فکر کردم «عجب بدبختیای! اینجا باید ملافه هم دوخت؟» همانطور که در حال حل شدن در آن فضای سورنالیستی بودم، توجهام به زن قدبلندی جلب شد که دست در جیب و پشت به راهرو، در چارچوب در اتاق دوم ایستاده بود. موهای پرپشت جوگندم‌پاش نگاهم را گرفت. فکر ناامیدکننده‌ی ملافه‌دوزی در آینده را کنار گذاشتم، هر طور بود با صدای بلند سلام کردم و بهزور لبخند زدم. فضا چنان سنگین و غریب بود که اگر حق انتخاب میداشتم، بلافاصله از همان راهی که آمده بودم، به زندان اوین برمیگشتم! زن قدبلند، با شنیدن صدای من آهسته سر برگرداند و از بالای شانه‌ی چپ، با ابروی بالا انداخته سرا پام را برانداز کرد. نه به سلامم جواب داد و نه به لبخندم. اگر لباس زندانیها را به تن نداشتم، فکر میکردم یکی از «ناخودپها» ست! از نگاه نخوت‌آلودش، ناآشنایی و بیمهری مبارید. بعد از چند لحظه که در سکوت مرا برانداز کرد ناگهان برگشت و با لحنی سرزنش‌بار پرسید: «این چیه پوشیدی؟» منظورش را از «این» نفهمیدم؛ چون دستهایش در جیبهای شلوار گشادش گم بود. ندیده بودم که با سر یا چانه به جایی اشاره‌ی کرده باشد. ملافه‌دوزها سوزن به‌دست، با کنج‌کاوی سر بالا گرفتند. یکی از آنها عینکش را

بلکه از همندیهایم هم میخواستم، «دستورهای دوستانهی» او را نادیده بگیرند. به هر حال، شهین بانو پس از چند هفته، بدون محاکمه، آزاد شد. با اینحال باور نمی‌کردم که «اینا مرا تا ابد» زندانی کنند. تا آنجا که سوادم قد میداد با گچ تعریف جرم، مصادیق قانونی و موادی که میزان مجازات این و آن بزه را تعیین میکرد، روی یکی از دیوارهای اتاق (به شکلی نامرئی که نگهبانها در نگاه اول موفق به کشف آن نشوند) نوشته بودم و بر پایهی مواد گوناگون قانون جزا، جدولی ۷ - ۸ ستونی رسم کرده بودم. این جدول که بر حسب فعالیت‌های من و همندیهایم (البته تا آنجا که چند و چون آن را با دیگران در میان می‌گذاشتند) تنظیم شده بود، احکام احتمالی هر یک از ما را مشخص میکرد. هر بار که شهین میخواست با جان عمهی من معاملهای راه بیاندازد، در نقش استاد قانون جزای دانشکده‌مان فرو میرفتم و با توضیحاتی بیپایان دربارهی جدول خودم، ثابت میکردم که نظرش اشتباه است و «مملکت قانون دارد!» کاری هم به این نداشتم که آیا شهین بانو، برای کنفرانسهای طولانی حقوقی من اهمیتی قابل میشد یا اصلاً به آنها گوش میداد یا نه! حکم من آزادی بود. کابوس

به هر حال من با این پیشینه و پیش‌زمینه در یک غروب تابستانی غمانگیز، وارد بند عمومی زندان قصر شدم. نگهبانی که مرا بازرسی بدنی کرد هر چه دنبال لباس خاکستری رنگ زندان که

اولین تصویری که من از ویدا در ذهن دارم، به اولین شبی برمیگردد که به زندان قصر منتقل شدم. البته نام او را در کنار اسامی دیگر زندانیان سیاسی زن شنیده بودم؛ همندیهای من در «بخش عمومی زنان» زندان اوین که بیش از چهار نفر نبودند، دایم رؤیای انتقال به زندان قصر و آشنایی با این «مبارزان راه خلق» را که در آن دوره دستکم بین مخالفان رژیم شاه معروف بودند، میدیدند (از جمله، عاطفه جعفری، رقیه دانشگری، شهین توکلی، ناهید جلالی...). همندان من گاه گاهی هم، وقتی موقعیت را «امن» تشخیص میدادند، از این رؤیا و آرزوی به دست آوردن فرصتی برای «یادگیری اصول انقلابی» از آنان حرف میزدند. من به کلی از وجود این زنان «شجاع و از خودگذشته» بیاطلاع بودم ولی بروز نمیدادم و از آنجا که مایل نبودم به جو آزاردهنده‌ی سوءظن که همیشه در فضای زندان موج میزد، دامن بزنم، در مورد راه و روش و فعالیت آنها کنج‌کاوی هم نمی‌کردم. با اینحال من هم علاقه داشتم، هر چه زودتر به زندان قصر منتقل شوم؛ از آنجا که پس از سه ماه حبس انفرادی و گذران یک ماه در بند عمومی همچنان بلا تکلیف بودم، هر از گاهی که حوصلهام سر میرفت، در میزدم و وقتی بالاخره خانم حسینی، (نگهبان بند) لطف میکرد و گذرش به سلول عمومی ما میافتاد از او میخواستم از رییس زندان یا بازجوها برای من وقت بگیرد تا بپرسم چه سرنوشتی برای من رقم زده‌اند. رؤیای

به‌نظر خودم - که در آن زمان دانشجوی سال آخر رشته‌ی حقوق قضایی دانشگاه ملی بودم - نوشتن و نشر یک داستان کوتاه جرم و قابل مجازات نبود. فکر میکردم به‌طور قطع سوء تفاهمی پیش آمده که به زودی رفع میشود و به سر کار و زندگیم بر میگردد. همندیهایم به سادهانگاریهای من میخندیدند و یکی از آنان که مرتب با او بر سر بستن و بازکردن پنجره و تغییر هوای مانده‌ی اتاق بگومگو داشتم، میگفت: «آره جان عمهات. اینا اگر بخوان تو تا ابد اینجا نگه میدارن!»

فکر میکنم که این همندی، دختر حاجیای به نام شهین بود و با این که شب و روز روسری به سر داشت دایم از ترس سرماخوردن به خود می‌لرزید. از آن گذشته عادت داشت مرتب به این و آن فرمان بدهد. من که اصولاً روحیه‌ی فرمانبرداری نداشتم (و ندارم) و خرده‌کاری و کار خانه کردن به‌کل برایم عذاب‌آور بود (و هست)، نه تنها به خرده‌فرمایشهای او اعتنایی نمی‌کردم

جابهجا کرد. هر چه کوشیدم از روی نشانهایی که همبندانم در اوین از زندانیان قصر یا همپروندهای خود داده بودند، به هویت آن سه زن خیرهشده به من پی ببرم، موفق نشدم. تازه، چه اعتمادی میتوانستم به حرفهای آنان داشته باشم؟ همان لحظه شاهد آن بودم که اطلاعات زندانیان اوین در مورد استقبال جمع زندانیان قصر از تازهواردیها درست نبود. آنها گفته بودند که زنان زندان قصر، بهمحض ورود هر تازهواردی، همگی در «اتاق تلویزیون» جمع میشوند و بعد از سلام و احوالپرسی و خوشآمدگویی، مدتها در مورد اوضاع زندانهای دیگر، چند و چون پروندهی تازهوارد و بلایایی که بر سر او و همپروندههایش آمده، میپرسند. گاهی هم آواز میخوانند و میرقصند... شگفتزده بودم که چرا حالا کسی به من خوشآمد نمیگوید. بعدها فهمیدم که گزارشهای زندانیان اوین بیپایه نبوده است. ناهید، یکی از همبندیهای که اغلب با او و دیگران در تون تنگ حمام، موسیقی کلاسیک گوش میدادیم، در این باره روشن کرد، گفت: «منتها این رسم در مورد کسانی که در بیرون فعالیت سیاسی حساسی داشتند و حسابی هم شکنجه شدهاند، اجرا میشد. تو که نه همپروندهای داشتی و نه حسابی شکنجه شدی، درست؟» درست. فکر کردم ایکاش شخص شخیص بازجوییم، از نظم داخلی زندان سیاسی زنان قصر باخبر بود! در آن صورت متوجه میشد که من واقعا به گروهی وابسته نبودم و بهجای بستن اتهام «اقدام علیه امنیت کشور»، بلافاصله آزاد میکرد.

قهرمان - مادر بداخلاق همانطور که در فکر روایت خوشآمدگویی گرم و مقایسهی آن با استقبال سرد قصریها بودم، یکی از ملافدوزها با خندهای توگلولی رو به زن بلندقد گفت: «وا، ویدا شلواره دیگه. شلوار جین». بعدها فهمیدم که آن ملافدوز عینکی، عاطفه گرگین بود. هماو ناخواسته و بدون تشریفات «ویدا حاجبی قهرمان» را به من شناساند. پیش خود فکر کردم: «پس این خانم بلند قد بداخلاق که از نظر سنی میتوانست جای مادر من باشد، ویدا حاجیبی است که سه زبان میداند و مترجم فیدل کاسترو هم بوده!» من که از خندهی توگلولی عاطفه جرات گرفته بودم، بیاختیار جملهی او را تکرار کردم و همانجا در راهرو منتظر ایستادم. ویدا نه به حرف عاطفه و نه به تائید من، به هیچ کدام اعتنایی نکرد. با نگاهی تیز به من خیره شد و گفت: «زود برو درش بیار». فکر کردم حقا که مثل مادرم سختگیر و بیملاحظه است. اشکال تنها این بود که من برای

امر و نهیهای مادرم هم، فاتحهی بیالحمد نمیخواندم. همانجا تصمیم گرفتم، در «یادگیری اصول انقلابی» را از آن قهرمان مستبد که در فرانسه زندگی کرده بود (و لابد شلوار جین بهوفور دیده بود) و به قول همبندیهایم زبان فرانسه را مثل بلبل حرف میزد، خط بکشم. ویدا هم هیچگاه سعی نکرد برای آموزش این اصول (کاری که اغلب در مورد زندانیان جوان دیگر انجام میداد)، به من نزدیک شود. لابد فکر کرده بود، هر زحمتی در مورد «آدمکردن» من بکشد، به هدر میروند! نمیدانم اگر بهجت که در آن زمان «مسئول لباس» بند بود، همان لحظه از راه نمیرسید و با خوش و بش و لبخند و توضیح مقررات داخلی زندان مرا برای عوض کردن شلوار و بلوزم به اتاق دیگر نمیبرد، چه واکنشی در برابر ویدا، آن مادرخواندهی ناخواستهام نشان میدادم. بهجت، زبان فرانسه هم میدانست و من مدتی در کلاس او به فراگیری این زبان مشغول شدم. پس از چندی، عاطفه «صاحب» شلوار جین من شد و مرتب آن را به پا میکرد. ولی کسی به او ایرادی نمیگرفت. شهرداران پس از چندی متوجه شدم که ویدا، تنها در مورد من وظیفهی مادرخواندگی را داوطلبانه به عهده نگرفته است. او و چند تن دیگر که همیشه از جانب یکدیگر و هوادارانشان (واضح است که با نفرگیری از پیش) به مقام شهرداری انتخاب میشدند، مادرخواندهای همهی بند بودند و در مورد همه چیز تصمیم میگرفتند:



این که، مثلا، جمع مجاز به دیدن کدام برنامهی تلویزیونی، در کجا و چه وقت و چه مدت و با نظارت چه کسی ست؛ این که کاشیهای توالتها و تنها حمام بند هر روز باید از سقف تا کف شسته و ضدعفونی شود؛ این که همهی ملافها باید هر هفته شکافته، شسته و دوباره به لحافها و پتوها دوخته شود؛ این که روزکاریها باید هر روز عرق خیارهای سفارشداده شده را یکی یکی بگیرند و در شمارش تخممرغهای ... رعایت این «بخشنامهها»ی نانوشتی بیپایان، حساسی با روحیهی فرمانبرداری من هماهنگ بود و باعث میشد که دوران محکومیتم را در آرامش کامل سپری کنم! البته از حق نباید گذشت که ویدا، نسبت به مادرخواندههای دیگر در مورد برخی از مسایل، انعطاف بیشتری از خود نشان میداد و گاهی در دعوای قدرت بین جناحهای مختلف چریکها و مجاهدین، تحت شعار حفظ و رعایت خواست «جمع»، به نیازهای «فردی» حتی برای «سیاسیکارها» (که نمیدانم چرا مرا هم وابسته به این گروه میدانستند!) اهمیت میداد. روزی که این لطف ویدا شامل حال من هم شد، یکی از بهترین روزهای دوران زندان من در قصر بود. ابتدا پیشتر باید بگویم که من به عنوان یک «روشنفکر برج عاجنشین» عادت داشتم که هر روز دوش بگیرم. از آنجا که در زندان اوین و دوران بازجویی از این امکان محروم مانده بودم، پوستم حساس شده بود. اغلب کهر میزدم و خارش و سوزش آن را با خوردن قرص، تسکین میدادم. البته رژیم غذایی و تنشهای درونی هم، به گفتهی پزشکهای بند، در بروز این حساسیت نقش داشت. ولی تجویز قرص، اولین و آخرین توصیهی حرفهای آنان بود. با اینحال من فکر میکردم با رعایت نکات بهداشتی، میتوانم اندکی از شدت حساسیتم بکاهم. در مورد تغییر رژیم غذایی و کاستن از تنشهای درونی، کاری که از دست من بر نمیآمد. به قول رییس بند ما: «اینجا زندان است. خونهی خاله که نیست!» نیاز بحثبرانگیز تنها مانع بر سر اجرای عادت دوشگرفتن روزانهی من، وجود مقررات بند و تصمیم جمع در مورد «آداب رفتن به حمام» بود. بر اساس این تصمیم همگانی، هر کس میتوانست در آن زمان یک بار در هفته بین ۳۵ تا ۴۵ دقیقه، بسته به سن و فرزی و کندی رفتار و حرکات شخص، به حمام برود. رعایت این نظم بر همه «واجب» بود. انتظار این که من هر روز اجازه داشته باشم بین ۳۵ تا ۴۵

دقیقه حمام را اشغال کنم، بیایه بود. چون مدت زمان استحمام افراد، به نسبت روزهای هفته و شمار زندانیا تعیین میشد. از اینرو تصمیم گرفتم، مدت مجاز استفاده از حمام را (۴۵ دقیقه) که حق هر کسی بود، بر تعداد روزهای هفته تقسیم کنم و بخواهم که «جمع» هر روز، حدود ۷ دقیقه به من اجازه دوش گرفتن بدهد. روزی که خواستم پیشنهاد کهنرستیزانها را با همبندان خود مطرح کنم، چنان دچار التهاب شدم که در جا کهنر زدم! اصولا تحمل جلسات هفتگی و ماهانه جمع برای من که زندان را نه «خونهی خاله»، نه دانشگاه، نه محل تزکیهی نفس و نه کارگاه بدنسازی برای مبارزات آتی میشناختم، چندان آسان نبود. ولی از آنجا که حضور در نشستهای تصمیمگیری هفتگی و جلسات ماهانه انتقاد و انتقاد از خود برای همه اجباری بود، من هم به آن جبر، تن در میدادم. ناگفته پیداست که هر بار که احتمال درگیری بحث و جدل بر سر مسئله خاصی میرفت، شرکت در این نشستها برایم تحملناپذیرتر میشد... روزی که خواست استحمام روزانها را با «جمع» در میان گذاشتم، یکی از آن روزها بود. بدون مقدمهچینی، پیشنهادم را عنوان کردم و گفتم که حتی حاضر،م، زودتر از موعد مقرر که معمولا ساعت ۶ صبح بود، به عنوان نفر اول به حمام بروم تا نظم زمانی کسانی که قرار بود در آن روز استحمام کنند، درهم نریزد. مسئولی که هر ماه برای انجام این وظیفه انتخاب میشد، اولین کسی بود که با خواست من مخالفت کرد. این شخص در ضمن موظف بود که صبحهای زود آنگرمکن را روشن و شبها آن را خاموش کند. تماس با مقامات زندان هم در مورد تهیه میزان نفت مصرفی و زمان پر کردن مخزن آنگرمکن و غیره هم به عهدهی او بود. ویدا که از بخت خوش من در آن زمان شهردار بود، استدلالهای «مسئول حمام» را شنید، ولی حرفی نزد. او این هوشیاری را داشت که نظر خود را در مورد برخی از مسائل، بلافاصله بازگو نکند. چون میدانست که هودارانش، بیدرنگ به «دفاع از مواضع او» برمیخیزند و با سخنرانیهای غرا یا جوسازی جسارت ابراز نظر از دیگران را سلب میکنند. «مسئول حمام» از این جهت وارد میدان شد و گفت، زودتر از موعد مقرر به حمام رفتن، به معنای آن است که او هم باید زودتر از موعد مقرر از خواب برخیزد و آنگرمکن را روشن کند. با آن که من حاضر بودم وظیفهی سنگین «پرچاندن پیچ آنگرمکن و روشن کردن آن» را خود به عهده بگیرم، ولی جمع به این دلیل که تقسیم مسئولیت بین من و «مسئول حمام» احتمالا میتواند به بینظمی بیانجامد، آن را رد کرد. یکی گفت: «گذشته از این، برای بچههایی که تو راهرو دم حموم میخوانی هم، مزاحمت ایجاد میشه.»

دوش بگیرم یا آب سرد؟ و اگر در اثر استعمال آب سرد، سرما بخورم، این چه عواقبی برای بودجهی دارو و درمان بند و همبندان پزشک ما به بار خواهد آورد ... تا چهارمی خواست رشتهی نگرانیهایی سومی را به دست بگیرد، ناگهان ویدا به حرف در آمد و با صدای بم خود همه را ساکت کرد. گفت: «بابا، این میخواد هر روز تو مستراح دوش بگیره، خُب بگیره. دیگه به ما چه. خودش با روزکاریها تنظیم میکنه و تموم. هیچکس هم مسئول سرما خوردنش نیست! ختم جلسه.» جلسه ختم شد. بعد از آن من، تابستان و زمستان هر روز کاسهای از مسئول ناهار میگرفتم، بعد از هماهنگکردن با یکی از روزکاریهای مسئول توال، یکی از مبالهای بند را به مدت ۷ دقیقه به اشغال خود در میآوردم، آفتابه را ستون کاسه میکردم و بعد از پر کردن آن با آب سرد، سر و تنم را میشستم. در تمام مدت محکومیتم در زندان قصر، نه تنها یک بار هم سرما نخوردم، بلکه به تدریج فاصلهی زمانی بروز التهابهای پوستیام از هم بیشتر و بیشتر شد، تا جایی که پس از چندی دیگر کهنر نزد. فکر میکنم اگر جذبهی مادرخواندگی ویدا نبود، من هرگز قادر به مجاب کردن آن جمع دوراندیش برای انجام این عمل صحیحش نمیشدم. به یاد نمیآورم که در زندان با ویدا بر سر مسایلی جدی، گفتوگویی کرده باشم. برخی از مادرخواندگیهای او که اغلب با استدلالهای مادرانهی «به صلاح جمع و تصمیم جمع است» توجیه میشد گاهی آزارم میداد. این مسئله را ولی، نه در دوران زندان، بلکه پس از انقلاب با او در میان گذاشتم. از همان هنگام هم، دوستی صمیمانهی بین ما شکل گرفت: دیدار با ویدا، حالا وقتی گذارم به پاریس میافتد، حتما بخشی از برنامهی سفرم است. او هم وقتی سری به کلن میزند، از من سراغی میگیرد. بیشتر با هم تلفنی در تماسیم. هر وقت فرصتی دست میدهد به او زنگ میزنم و ساعتها با هم در مورد مسایلی گوناگون گپ میزنیم؛ یاد گذشته و دوران زندان ولی به ندرت موضوع گفتوگوی ماست. گاهی من، اگر موردی پیش بیاید، با خنده و شوخی در بارهی مادرخواندگیهای او خاطرهای نقل میکنم و گاهی هم او به همان ترتیب از انتظارات بیجای من میگوید. حق با اوست. مادر بزرگ همیشه میگفت: «توقع، دخترم، توقع بیجا، مادر همهی دشمنها بین دوستانست.» بعد هم توقع داشت که من در پانزده سالگی معنای این حکمت عامیانه را بفهمم! آشنایی با ویدا و گذراندن دوران محکومیتیم در بندی که او زندانی بود، به من درسهایی آموخت که قطعا امروز بدون تجربی آنها طور دیگری با زندگی و جهان و انسانها روبرو میشدم.

در راهرو، تنها یک «بچه» میخوابید که آنقدر بلند خُرخر میکرد که دایم خودش مزاحم خودش میشد و هر چند دقیقه به چند دقیقه خرناسکشان از خواب میپرد. من به آن «بچه» که در جمع حضور داشت، نگاهی انداختم، ولی چون او حرفی نزد، من هم ساکت ماندم. یکی دیگر ناباورانه گفت: «۷ دقیقه؟ کی میتونه ظرف ۷ دقیقه هم لباس درآره، هم آب به تنش بزنه، هم خودش رو خشک کنه و بعد هم لباس پوشیده، بیاد بیرون! محاله.» من هم بلافاصله گفتم: «خب، پس سر ۷ دقیقه لُخت میام بیرون و بقیهی کارامرو تو راهرو میکنم.» همه یک صدا اعتراض کردند: «وای، اگر نگاههای مرد بینن، چی!» خلاصه، خرد جمعی بسیج شده بود تا تلاش مرا در مقابله با بیماری کهنر با شکست مواجهه کند. بدون تفکر و از سر لجبازی، ولی قاطعانه گفتم: «اصلا از خیر حمام گذشتم. ولی بعد از این هر روز میروم تو یکی از توالتها دوش میگیرم!» فکر میکردم پیشنهادم چنان بیضرر است که کسی زحمت ضدیت با آن را به خود نمیدهد. سکوتی که ناگهان حکمفرما شد، حدسم را تقویت کرد. از آنجا که دو توالت بند مسئول نداشت، احتمال مخالفت دیرتر از جانب او هم نمیرفت. خوشحال شدم که بالاخره هر روز میتوانم آبی به تن بزنم. ولی یکباره یکی از روزکاریهای فعال که در کار بشور و بمال بند ید طولایی داشت، به اعتراض در آمد و گفت، دوش گرفتن هر روزه و بی برنامهی من در کار روزکاریها که مجبورند هر روز تمام گوشه و کنارهای توالتها را بشورند و ضدعفونی کنند، اختلاب ایجاد میکند. ... هنوز استدلال اولی به پایان نرسیده بود که یکی دیگر تردیدش را در مورد کارآیی وسیلهای که قرار بود من با آن در توالت دوش بگیرم، مطرح کرد. نگاهها هنوز به طرف او نچرخیده بود که سومی با نگرانی پرسید، که آیا میخواهم با آب گرم

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی

: مطلبی که در پی می آید مروری کوتاه و موجز است بر پاره ای از ویژگی ها و نقاط کانونی زندگی و آراء ویدا حاجبی با استناد به کتاب «یادها». این مطلب به قلم فرهاد داودی، مترجم و پژوهشگر، به نگارش درآمده است که در زیر می خوانید.

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی

«پسر من پس از خواندن آن کتاب [داد بیداد] با آرامش همیشگی اش گفت: ویدا! وقتی از زندان آزادشدی فرهنگت خیلی عوض شده بود!
شگفت زده پرسیدم: چرا پس از ۲۰ سال این را به من میگی؟
گفت: آخه خودت که به این مسئله نرسیده بودی!
ومن در سایه نگاه شکیبای پسر من به معنای رسیدن می اندیشم و از خود می پرسم آیا به این مسئله رسیده ام یا هنوز در راهم؟»

این ویدای حاجبی هم از نادره های روزگار ما، این روزگار عسرت، است. یکی از چند تن، که جنبه های گوناگون زندگی را به دست خود سوده تا دگری برایش تعریف نکند. گاهی، در دوره کردنیهای مکرر این هزار و یک شب مبارزه و درگیری، با خود میاندیشم که این همه را در خواب هم نمیتوان دید و رؤیا نیز گنجایش این همه ماجرا ندارد! آنچه این شیرآهنکوه زن از سر گذرانده آنچنان رنگارنگی از افراد، ماجراها، رویدادها و عقاید را پیش روی خواننده زندگی نامه اش میگذارد که در انتها یک حسرت برای همچو منی باقی می گذارد: چه میشد اگر این همه را ما در رمان ها و نمایشنامه ها و فیلمنامه هایی چند به قلم این زن میخواندیم نه در یک جلد فشرده و خلاصه! حاجبی بیشک آن دستمایه را دارد که موجب رشک رمان نویس است، یعنی تجربه های گوناگون دست اول از زندگی. کتاب «یادها» که خود- زندگی نامه ویدا حاجبی است در چهارده فصل تنظیم شده: از کودکی و نوجوانی و جوانی نویسنده در تهران تا مبارزه ها و مشاهدات او در مسکو، ونزوتلا، کوبا، الجزایر، پاریس، پراگ، از نو تهران و باز پاریس را در بر می گیرد. فصل اول دوران بسیار کودکی او را دربر میگیرد و شرح هجرت از تهران به کرمان و همدان و بازگشت به تهران، به دلایل سیاسی و جنگ، است. او که در خانواده ای با پیشینه اشرافی به دنیا آمده و پدر بزرگ مادریش تا مقطع اشغال ایران در جنگ جهانی دوم استاندار کرمان بوده، مادر بزرگ پدری اش سوگلی ناصرالدین شاه بوده و ... در همین دوره است که با توده مردم می آمیزد و با کودکان آنها بازی می کند و سختی های زندگی آنان را می چشد و درک می کند. اما نکته مهم این فصل که میتوان آن را نکته کانونی این بخش و هم کل کتاب دانست رشد حس مبارزه جویی و تنفر از زورگویی در اوست. هنگامی که به شرح تماشای کردن به فلک بستن یکی از همشاگردی ها میپردازد می گوید: «قلبم از جا کنده شد، آب گرم ملایمی از پاهایم فرو ریخت. بعد از آن، به هیچ نصیحت و فشاری تن ندادم و دیگر به آن مدرسه پا نگذاشتم...» و بعد گریزی به آینده می زند: «همین حال را در آغاز دهه ۵۰ در زندان اوین هم حس کردم. زمانی که چندی پس از پایان دوره شکنجه مرا چشم بسته به دفتر سر باز جو عضدی (محمد حسن ناصری) بردند. برای چندمین بار بود که از من میخواست در تلویزیون ابراز ندامت کنم. با خشونت گفت، «این منو که میبینی! بالاخره تو رو پای تلویزیون میبرم. اگه جرأت داری به چشم نگاه کن تا با هم شرط ببندیم!» و با اطمینان دستش را جلو آورد. از ترس و دلهره یک لحظه بی حرکت واماندم. اما ناگهان به خود آمدم و همان حس سرپیچی ناشی از غرور در دلم بیدار شد. به چشمان ترسناکش چشم دوختم و دستم را برای شرط بندی جلو بردم. قلبم از جا کنده شد، این بار خون غلیظ گرمی از پاهایم فروریخت. با سیلی محکم عضدی نقش زمین شدم.»



این روحیه سرکشی و نقد و پرسش در جای جای این زندگی سرشار از رویداد و مبارزه جلوه گر است و به عقیده نگارنده چشمگیرترین رنگ در این متن رنگارنگ است. از فصل دوم به بعد حاجبی دست ما را می گیرد و با خود به اودیسه ای می برد سرشار از رویدادهای گوناگونی که در زندگی او پیش آمده: استادگی در مقابل خواهرش برای حمایت از حزب توده ولی شرکت در تظاهرات به نفع مصدق به رغم روبرو شدن با مشکلات ناشی از آن در دبیرستان محل تحصیل اش، سفر به پاریس برای ادامه تحصیل دانشگاهی، شرکت در جشنواره جوانان در مسکو، شرکت در مبارزه مسلحانه چریکی در ونزوئلا (به سال ۱۳۳۹، یعنی دورانی که مدعیان «آغاز جنبش نوین مسلحانه در ایران» هنوز سازمانی هم نداشتند)، اقامت کوتاه مدت در الجزایر و دیدار با چه گوارا طی کنفرانس آسیا- افریقا در ۱۹۶۵ و اشاره به سخنرانی نومیدانه او درباره وضعیت انقلاب های آزادیبخش جهان سوم و روابط دو قدرت مسلط سوسیالیستی (چین و شوروی) با حکومت های نوپای انقلابی و انتقاد او از فشارهای این دو کشور بر جهان سوم، بخشی از این رویدادهاست. سخنرانی ای که در حقیقت سرنوشت او را تغییر داد. ویدا می گوید: «باور نکردنی بود. نخستین باری بود که وزیر یک کشور سوسیالیستی بدون هیچ ملاحظه سیاسی با نگاهی واقع بینانه نظرات انتقادپاش را از شوروی، چین و مناسبات درون «اردوگاه سوسیالیسم» بیروا و آشکارا به زبان میآورد. در آن روزها، در سفارت کوبا، همه حرفها دور رُکگویی بیسابقه و جسارت چهگوارا میچرخید. پس از آن کنفرانس بود که چهگوارا در بازگشت به کوبا دیگر در انتظار عمومی دیده نشد. او که آشکارا به فشارهای چین و شوروی بر کوبا و مناسبات تحمیلی آنان انتقاد داشت کنارگیری از قدرت و ادامه مبارزه مسلحانه را برگزید.»

دو نکته جالب و خواندنی در این فصل، دیدار او با لویی آراگون شاعر معروف چپ فرانسوی و بحث درباره شعر فارسی است که آراگون با اطلاعات خود درباره شعر فارسی او را شگفت زده می کند و دیگر آشنایی با شاعر و نویسنده ای جوان و انقلابی از کشور ال سالوادور که به شدت مورد علاقه او قرار می گیرد. ویدا دیگر او را نمی بیند تا اینکه: «زمانی که اوسالدو، اوایل انقلاب، به ایران آمد و جدیدترین چاپ کتاب اشعار او را برایم هدیه آورد، از او شنیدم که روکه دالتون را رفقای همزمش فقط و فقط به خاطر مخالفت با ادامه مبارزه مسلحانه محکوم به اعدام کرده اند. طنز تلخ تاریخ اینکه از قضا ویالوبو یکی از رهبران «ارتش انقلابی» که روکه دالتون را به خاطر مخالفت با مبارزه مسلحانه محکوم به اعدام کرده بودند، در ۱۹۹۲، با پذیرش آتش بس «موافقتنامه صلح» را با رژیم السالوادور امضا کرد. ... بیست و پنج سال گذشت تا سرانجام از حذف فیزیکی یا به اصطلاح «تصفیهای درونی» در سازمان چریکهای فدایی خلق که روزگاری خودم را به آن متعلق میدانستم با خبر شدم. با همان فرومایگی و شیوه سبانهایی که روکه دالتون به دست رفقای اعدام شد. دلم سخت گرفته است / در این میهمانخانه میهمان کش روزش تاریک /...»

پس از الجزایر، حاجبی به پراگ می رود تا در کنار اوسالدو، شریک زندگی و دوست و همزمش، به بن برکه (چهره مبارز دهه شصت مراکش) و یارانش در تدارک برپایی کنفرانس سه قاره، یاری رساند. در آنجا بار دیگر از نمای سوسیالیسم

واقعا موجود می گوید و از سانسور، کنترل همه جانبه سازمان امنیت، نفوذ و بلکه سلطه تمام عیار روس ها بر زندگی مردم کشورهای اقمرا، و از همه جالب تر اصطلاح «پرت شدن از پنجره»، برای مخالفان، سخن ها دارد. از نکات جالب دیگر این سفر آشنا شدن او با نویسنده و فیلسوفی جوان است که از او درخواست می کند هر زمان به فرانسه رفت کتاب های سارتر را برای او بیاورد چون کتاب های سارتر در چکسلواکی [سابق] اجازه چاپ ندارد! همو از وجود نیروهای اصلاح طلب درون حزب خبر می دهد که چندی بعد در چکسلواکی [سابق] به قدرت رسیدند و بهار پراگ را رقم زدند که زیر چرخ تانک های نیروهای ورشو به خزانی خونین بدل شد. توصیف اولین برخورد ویدا با کوبا بسیار جالب است. او از: «شهری مهمانواز با طبیعتی رنگین، سرسبز و پُر از نخلهای زیبا... و آبی شفاف دریا زیر آفتاب درخشان. با مردمی سرزنده و خیابانهایی شلوغ و پر جنب و جوش» سخن می گوید و اینکه: «نه از مأموران عبوس خاکستری پوش خبری بود نه از آن فضای سنگین و رعبانگیز». این فصل شامل دوبار دیدار او و اوسالدو با کاسترو است و او طبق عادت با پرسش های صریح و صادقانه خود درباره نظر او نسبت به ساختمان سوسیالیسم، اوسالدو را معذب می کند. اما نکته مهم این دیدار آنجاست که کاسترو می گوید که شوروی جزو آخرین کشورهایی بود که انقلاب کوبا را به رسمیت شناخت و آمریکا در زمره نخستین کشورها! و بعد از فشارهای چین می گوید که سرانجام به قطع صادرات برنج (که غذای اصلی مردم کوبا بود) می انجامد چرا که کاسترو حاضر نشده بود علیه شوروی موضعی رسمی بگیرد! در همین سفر یک دوره مخصوص مبارزه چریکی شامل آموزش نظامی و ضدتقیب و ... را می بیند و شرح معرفی گروهی از اعضای «سازمان انقلابی حزب توده» به کوبایی ها برای دیدن دوره آموزش نظامی را می دهد که توصیف روابط پلیسی داخل این گروه و در نهایت حق ناشناسی آنها نسبت به ویدا- در قبال کاری که برای آنها کرده- در نوع خود بسیار جالب است. اما نکته مهم این فصل که شامل شرح مفصلی درباره کنفرانس سه قاره است، آن است که با همه توصیف های پرشور و اشتیاقی که از انقلاب کوبا و همراهی مردم با سیاست های کاسترو و به ویژه از چه گوارا و شخصیت انقلابی او می کند باز فراموش نمی کند که این قطعه درخشان را به آن همه شور و تعریف بیفزاید: «در آن سفرها به کوبا، من چنان مجذوب انقلاب کوبا بودم که به نبود تحزب، آزادی سیاسی، آزادی بیان و تشکلهای مدنی کمترین اهمیتی نمی دادم. نه به پیامدهای آرمانگرایی و ارادهدگرایی چهگوارا میاندیشیدم، و نه به نتایج پراگماتیسم و تمرکز قدرت در دست کاسترو. همه چیز را با تکیه بر «ضرورت انقلاب» توجیهپذیر میدانستم. حتی اعدام نوجوان روستایی شانزده ساله‌ای را توسط چهگوارا، فقط به خاطر عبرت و «ضرورت حفظ دیسپلین چریکی!» فقط به این دلیل که آن نوجوان هنگام مبارزه در کوههای سیرامانسترا، در آن شرایط سخت کمبود غذایی توانسته بود از دزدیدن تکهای پتیر خودداری کند. هنوز این مسئله بنیادین برایم مطرح نبود که ریختن خون یک انسان به بهانه «حفظ دیسپلین» و «ضرورت مبارزه» یا «ضرورت انقلاب» میتواند سرانجام به حکومتی توتالیتر بینجامد. همچنان که سرنوشت انقلاب کوبا نشان داد... کاسترو، ... سرانجام سیاست نزدیکی به شوروی را برگزید. به توصیه یا بر

اساس منافع شوروی اقتصاد تک محصولی متکی به نیشکر را در کوبا به اجرا گذاشت، با پیامدهای زیانبار اقتصادی آن. با پیروی از الگوی شوروی، حزب کمونیست واحدی به وجود آورد و مقام دبیر کلی حزب و ریاست جمهوری را خود همزمان به عهده گرفت... از اواخر دهه ۸۰، حتی برخی از دوستان بسیار نزدیک و همزمان محبوب و قدیمی کاسترو نیز از میان برداشته شدند». سرانجام این جان بی قرار به آنچه می رسد که گویی در سراسر عمر به ناخودآگاه در پی آن بوده: پاریس ۱۹۶۸. جو پاریس آنچنان ملتهب و پویاست که خود حاجبی نیز در حیرت فرو می رود. جنبشی از نوع دیگر با دستمایه هایی متفاوت از هر آنچه بوده در کار برخاستن است. درخواست های مدنی در ترکیب با تندترین شعارها و جوانانی از سرشتی دیگر. جنبشی انقلابی که به موی سر، کوتاهی دامن، هنر مدرن، عشق ورزی بی پروا، آزادی بیان از هر نوع، مبارزه زنان برای حقوق برابر و حق مالکیت بر جسم و جان خود و حق سقط جنین، فراگیر شدن سبکهای نو در ادبیات، سوررئالیسم در هنرهای تجسمی، فیلم و جز اینها کاری ندارد، سهل است آنها را تبلیغ هم می کند. *interdit est interdit* شعار جنبش است. گرچه به گفته خودش این دست نوآوری ها و مقابله با ریشه های فرهنگ سنتی را درک می کرد اما تبدیل آن به جنبشی انقلابی اصلا به فکرش هم خطور نمی کرد. او خود را از آن جنبش چپی می دانست که اولویت را به مبارزه با کل نظام سرمایه داری می داد. آزادی، فمینیسم، عشق، موسیقی هایی همچون راک و بلوز و جاز، «موضوعهایی خاص نظام سرمایه داری یا در بهترین حالت «مسائلی ثانوی» بود». اما این چیزی نبود که ویدا بتواند به راحتی از کنار آن بگذرد. پس به جنبش می پیوندد. با دانشجویان هنرهای زیبا همکاری می کند که ابتکار نمایش فیلم روی دیوار کوچه بناپارت، تهیه اعلامیه، شعارهای انقلابی و کاریکاتورهای رنگین را به عهده گرفته بودند. شب ها روی نیمکت ها می خوابد و روزها اعلامیه پخش می کند. به شعارهای اعلامیه ها توجه کنید: زیبایی در خیابانهاست / پلیس هر شب با ما سخن میگوید / بیش از ۴۰ سنگربندی در هفته ممنوع است / اراده عمومی علیه اداره خصوصی / واقعبین باشیم و ناممکن را طلب کنیم / تمایلاتمان را واقعیت بشماریم / زنده باد اشغال کارخانهها و... اما سرانجام با اعمال سرکوب شدید حکومت دوگل و صدامت به همکاری و زد و بندهایی با احزاب سیاسی موجود از جمله با «حزب کمونیست»، جنبش ماه مه تلاشی می شود. و نتیجه؟ سرب‌آوردن چندین گروه مخفی مسلح در فرانسه، آلمان، ایتالیا و حتی ایالات متحده که به اعمال انقلابی (بخوانید تروریستی) دست می زنند. اما جنبش تأثیر خود را گذاشته بود. حاجبی خود در این باره می گوید: «جنبش ماه می رخداد مهمی در تاریخ اجتماعی و فرهنگی اروپا بود. پاره‌ای ایده‌های آن در مورد مناسبات اجتماعی و سیاسی به امری پایدار تبدیل شد. افکار نوین و مُدرن این جنبش تنها به فرانسه محدود نمیشد بلکه از جنبش دانشجویی ایتالیا و آلمان گرفته تا جنبش اصلاح طلبانه و برنامه «سوسیالیسم با چهره انسانی» در چکسلواکی را نیز در نوردید. رخدادی بود انقلابی که توانست در فرهنگ سنتی، سلطه و اتوریته دولتمداران و مدیران، قید و بندهای تبعیض‌آمیز و مردسالار دگرگونی پایداری ایجاد کند. همچنین در رشد و شکوفایی ادبیات، هنرهای تجسمی، فیلم، موسیقی مردمی و جزاینها نقش مهمی ایفا کرد. در

جوامع اروپا، به ویژه فرانسه، ایتالیا، آلمان و چکسلواکی دستاوردهایی در زمینه اقتصادی و سیاسی به ثمر رساند که با گذشت چهل سال تا به امروز، به رغم همه تلاشهای قدرتمداران و مخالفان سرسخت آن جنبش، پا برجا مانده‌اند. بسیاری از دستاوردهای جنبش می ۶۸، در جامعه فرانسه نهادینه شد نظیر: ارتقاء جایگاه زنان در امور سیاسی و اجتماعی، قانونی شدن چهل ساعت کار در هفته، اصلاح قوانین کار، افزایش حقوق مدنی سندیکاها، افزایش دستمزد پایه، حق تشکیل سندیکاها، دانشجویی، قانونی شدن مشاوره با کارگران و ایجاد مرجع یا کمیتهایی متشکل از نمایندگان کارگران و صاحبان صنایع یا کارمندان و مدیران مؤسسات دولتی. در راه بازگشت به تهران، به پاریس می رود و در مجمع عمومی کنفدراسیون دانشجویان خارج از کشور شرکت می کند. همان مجمعی که به گفته او مائونیست های «سازمان انقلابی» سلطه خود را طی آن بر کنفدراسیون تثبیت می کنند. بحث ها هم بیشتر پیرامون اصلاحات شاه تحت نام «انقلاب سفید» است. همه یک صدا علیه اصلاحات موضع گیری می کنند؛ عده ای آن را انکار می کنند و دیگری آن را جریانی از بالا و بی فایده می داند اما نکته مهم و جالب توجه آن است که: « برای قانونی شدن «حق رأی زنان» نه تنها کمترین ارزشی قائل نبودند بلکه بیشترشان بر این باور بودند که آزادی و حق رأی زنان پیش از هر چیز به قصد استثمار نیروی کار آنان است. یا به قصد وارد کردن ارزشهای غیر اخلاقی غرب و تبدیل کردن زنان به «عروسک فرنگی» است. به تهران می آید. در حین اینکه همواره تحت تعقیب ساواک است در موسسه مطالعات و تحقیقات علوم اجتماعی کاری می یابد و باز به میان توده های مردم باز می گردد. از محروم ترین و فرودست ترین اقشار جامعه عکس می گیرد؛ با آنان به صحبت می نشیند و درباره شان مطلب تهیه می کند بدون اعتنا به وضعیت خطرناکی که دارد. سرانجام به دلیل دوستی و ظاهرا در همدستی با مصطفی شجاعیان (که مدتی فقط در موسسه با هم کار کرده بودند) ولی در حقیقت به دلیل همه کارهایی که در خارج علیه رژیم شاه انجام داده بود از جمله معرفی گروه رهبران سازمان انقلابی به کوبایی ها برای آموزش نظامی - که نخست تصور می کرد در اعتراف کسانی مانند سیاوش پارسا نژاد «لو» رفته است اما بعد می فهمد که ساواک با دریافت گزارشی از جانب ماموران «سیا» از جزئیات ماجرای سفر او به کوبا با خبر بوده است - او را دستگیر می کند و پس از شکنجه های وحشیانه به زندانی طولی المدت محکوم می شود. این فصل، که از طولانی ترین فصل های کتاب است شرح مو به مویی از آن وحشی گری هایی است که انسان می تواند بر سر انسان بیاورد. از نکته های جالب این بخش از کتاب، معرفی بسیاری از هم بندان و هم سلولی های نویسنده و شرح و تفصیل بسیار عاطفی و تحسین آمیز از آنان است و دیگر آنکه سازمان عفو بین الملل ویدا را در سال ۱۳۵۵ به عنوان زندانی سیاسی سال انتخاب می کند. اما نکته آموزنده و درعین حال دردناک این فصل همان است که خود ویدا در بخش های مختلف آن بیان می کند. درک ناقص و ابتدایی از سازوکارهای جامعه، منتسب کردن خود به ایدئولوژی ای که از آن کمترین اندوخته را داشتند، اراده گرایی دیکتاتور مآبانه، و در یک کلام نوعی تفکر بسته سنتی با رنگ و لعاب قلابی مدرن و یوگی عمده انقلابیون آن دوره است. می پذیریم که همگی صادق بودند و از جان گذشته و چه و چه... اما مگر همان رهبر و بت انقلابیون چه

جهان در یکی از پلمیک های خود با دیگر گروه های روسی نگفته بود که راه جهنم هم با صداقت فرش می شود؟ ویدا و ما از فضای خفقان آور سیاسی زمان شاه می گوئیم اما مگر خود این انقلابیون «جنبش نوین» آن زمان در بستن این فضا به روی افکار منتقد و جلوگیری از رشد نیروهای دموکراتیک نقش کمی داشتند؟ و چرا؟ چون ایشان در مقام، نه وکیل بلکه، قیم همه نیروهای سیاسی - نمی گوئیم همه ملت - به نتایج خیالی خود رسیده بودند و کل حقیقت را قاشق، قاشق سرکشیده بودند و برای دیگران چیزی باقی نگذاشته بودند! و ما که از همان دوره و نسل ایم دیده ایم که چه توطئه گری ها و افتراها و حتی جنایت ها از این به حقیقت رسیدگان سر زده است. حتی روح سرکشی مانند ویدا حاجبی، با آن همه تجربه از محیط های گوناگون، به بند این کج فهمی پوشیده در شعارهای سطحی می افتد که واقعا جای شگفتی دارد. خودش می گوید: « اگر پیش از دستگیری، فردیت و شخصیتام را کم و بیش حفظ کرده بودم، با ناپسند دانستن فردیت و «تک روی» از زندان آزاد شدم. لذت بردن از هنر، موسیقی، زیباییها، توجه به خورد و خوراک و پوشش در ذهنم به امری ناشایست تبدیل شد و زهدگرایی و تهیدستی و فقر، به فضیلت. سرانجام نسبت به دستاوردهای پرارزش فرهنگی، علمی، حقوق مدنی و مهمتر از همه حق برگزیدن و عزل در انتخاباتی آزاد در جوامع سرمایه داری به شک و تردید افتادم. گویی تحلیلها و نگاه سنجشگر مارکس در مانیفست کمونیست، در مورد اهمیت تاریخی دوران سرمایه داری که ارزش خاصی برایم داشت از ذهنم زوده شد. به جای آن تحلیلهای یک جانبه و ساده انگارانه نشست... دستاوردهای جوامع سرمایه داری پیشرفته هم یکسره نفی میشد. از این رهگذر هم نظر و هم رأی با افکار سنتی و مردسالار، مبارزه حقطلبانه و برابرخواهانه زنان به «آزادی استثمار نیروی کار زنان» و «کالا شدن زن در جوامع سرمایه داری» تقلیل مییافت... در یک کلام، همچون روزهایی که در الجزایر بودم بیان واقعیتها را قربانی ملاحظات گروهی، مصلحت سیاسی روز و ترسی کردم که از سوءاستفاده دشمنان بر جان من و همبندانم ریشه دوانده بود. تنگنای زندان شتابزدگی سیاسی را بر این همه افزود و حداقل دوراندیشی را هم از من گرفت.» اما چیزی که مانع از آن شده تا حاجبی هم درست همانند آنان شود این بازنگری نقادانه به گذشته است. او اینک در کتابی که در اختیار ما می گذارد در درجه اول به نقد خود می نشیند و واقعا کلامی دور از انصاف یا حتی تندخویانه درباره بازیگران اصلی جنبش انقلابی آن دوره، از هر گروه و دسته ای، نمی گوید. به هر حال، این کتابی است خواندنی و لازم مطالعه تا بدانیم چه کسانی نیز در همین نزدیکی ما و در همسایگی ما و در کوچه ما با فروتنی زندگی می کنند و هنوز هم به خاطر عقایدشان طعن و دشنام بسیاری را تحمل می کنند و دم بر نمی آورند. اما هنگامی که دهان بر می گشایند می بینیم که چه جواهرهایی را داریم و آنها را با خذف تاخت می زنیم!

کاری کنیم
ورنه خجالت برآوریم
روزی که رخت جان به جهان دگر کشیم



برای ویدا حاجبے

و عاطفه خاصی در دو طرف ایجاد کرده بود. به همین خاطر، دیدار با زنان زندانی چنان با شور و شوق انجام می شد که گویی سالها با هم آشنا، اما از هم جدا بوده ایم. در یکی از همان روزهای نخست پس از آزادی، ویدا نیز به منزلمان آمد. قبل از دیدار با او، فکر می کردم با توجه به رابطه ویژه اش با خواهران و خویشان، دیدار ما تماشایی باشد. پیش از او، دیدار با اغلب زندانیان زن چنان با شور و عاطفه همراه می شد که صدای فریاد و جیغ و شادی، رهگذران خیابان را نیز متوجه شرایط غیر عادی منزلمان می کرد. در چنین فضایی و با انتظار و توقعی که در من آفریده شده بود، با ویدا روبرو شدم. بر خلاف دیدار با سایر زنان زندانی، او فقط با لبخندی بر لب، و بدون بروز هیچ هیجانی، خشک و شق و رق جلو آمد. ویدا زنی بود بلند بالا، با موهای سفید و در هیبت مردان، که در نظرم خیلی مسن نشست. شاید پائین بودن سن متوسط زندانیان سیاسی، این توقع را در من ایجاد کرده بود. ویدا انگار با برادر و یا دوستی پس از یکی دو روز جدایی، دیدار می کند. دستم را فشرد و روبوسی نه چندان گرمی کرد و با وجود اینکه از ابتدا معرف حضورش بودم و هنگام ورود هم احتمالاً نام مرا چند باره شنیده بود باز با لهجه خاصی که صحبت کردنش مرا به یاد فارسی حرف زدن آرامنه می انداخت، گفت: هوشنگ جان تعریف تو را زیاد شنیده بودم، خوب شد بالاخره از نزدیک تو را دیدم. زمانی که به او توجه دادند که نامم را عوضی بیان کرده است با صدای بلند خندید و با سادگی و صمیمیتی گفت: باز هم خنگ بازی در آوردم. والله به امام زمان می دانستم اسمت هیبت است!!

من مدتی پیش از انقلاب به خوزستان رفتم و به جز چند دیدار کوتاه در منزلمان در لرستان و در مقطع انشعاب اقلیت، نتوانستم ویدا را ببینم. او با جناح چپ سازمان فداییان اکثریت و من با فداییان موسوم به جریان ۱۶ آذر، فعالیت می کردم. آنها پس از جدایی از سازمان فدایی، به سمت راه کارگر و سازمان اقلیت متمایل شده بودند و رابطه شان با تشکیلات ما بسیار غیر دوستانه بود. در ایران شرایط سخت تر می شد و تیغ حکومت گردن همه ما را نشانه گرفته بود. هیچ تمایلی به تماس و اعتمادی برای دیدار وجود نداشت. سیل مهاجرت فعالان سیاسی به دلیل اختناق و سرکوب، به راه افتاده بود. من و ویدا هم جداگانه و بی اطلاع از همدیگر به خارج آمدیم. اولین دیدارمان در خارج کشور به صورت تصادفی در یکی از متروهای پاریس رخ داد. ویدا مرا شناخت. با کنجکاوی خواستار دیدار شد تا از اوضاع خانواده و خویشانم، مطلع شود. قرار می تنظیم کردیم. او که با اشتیاق طالب دیدار شده بود به محض اجرای قرار، پیش از هر کلامی به شکلی خشک اعلام کرد که تقاضای دیدارش سیاسی نبوده است. من که با ویدا به دلیل روابط عاطفی اش با خانواده ام آشنا شده بودم و این دیدار را نیز در همان چارچوب عاطفی در

مدرسه فمینیستی تصمیم گرفته است ویژه نامه ای در ارتباط با ویدا حاجبی تبریزی منتشر ننماید. به من نیز به عنوان یکی از دوستان قدیمی ویدا مراجعه شد تا مطلبی برای ویدا بنویسم. مهلت تحویل مطلب همزمان بود با سفر چندین روزه ام. هم تمایل داشتم در این باره، چیزی بنویسم و هم در این فاصله زمانی محدود، امکان نوشتن برایم میسر نبود. با خیال یاری گرفتن از چند تن از خویشانم، (که از دوستان قدیمی ویدا در زندان بوده اند)، پذیرفتم. تنظیم خاطرات خویشانم از ایران، به دلیل گرفتاری هایشان، بدستم نرسید. به اجبار در زمانی محدود، یادداشت زیر را تهیه کردم. می دانم که حق مطلب را ادا نکرده ام. جدا از ناتوانم در تنظیم اینگونه مطالب، گرفتاری های دیگر و محدودیت زمانی هم، این ضعف را تشدید نمود. در تناقضی گرفتار شدم. به رغم تردید جدی، بالاخره تصمیم گرفتم همین یادداشت را به ویدا عزیز تقدیم کنم:

در پائیز ۵۷، بالاخره در زندانهای شاه زیر فشار و به اجبار گشوده شد. من نیز، که همراه تعداد زیادی از خانواده و خویشانم به حبس بودیم، در میان استقبال پر شور مردم به آغوش جامعه بازگشتم. در میان بستگان نزدیکم، چندین زن نیز به زندان افتاده بودند. فقط سه خواهرم در شمار زندانیان سیاسی آزاد شده قرار داشتند. در دوره شاه، زندانیان زن نسبت به مردان، شمارشان کم بود. حضور بیش از ۶ تن از بستگان زن زندانی در محل زندگی خانوادگی ما، در منطقه نیروی هوایی تهران، باعث شده بود که منزلمان، پاتوق عموم زنان چپ زندانی و یک ستاد برای دیدار زندانیان آزاد شده باشد. در همان روزهای نخست، کمتر روزی را به یاد دارم که در هر کدام از اتاق های متعدد خانه نسبتاً بزرگ ما، چند نفر مشغول گپ و گفتگو نباشند. صحبت ها یا در باره تحلیل از اوضاع سیاسی بود و یا پیرامون ماجراهای «شیرین» زندان و بازجویی در کمیته مشترک و اوین. در میان حکایات و خاطرات زندانیان زن، نام چند نفر از زنان زندانی، بیشتر تکرار می شد. «ویدا» از جمله آنان بود. از اینرو از همان ابتدا ویدا در ذهنم ویژه شد و جایگاه خاصی پیدا نمود. جذابیت او برایم بیش از هر چیز، در ایستادگی و مقاومتش بود. آن زمان، با بسیاری از زندانیان سیاسی که مقاومت شان از اندازه برون بود، آشنا بودم. احتمالاً مقاومت ویدا برایم از این نظر جالب بود که زن از فرنگ برگشته ای بود. آن زمان در ناخودآگاهم، ایستادگی و شجاعت ستودنی بود. البته فکر می کردم هر مبارز چریک باید جسور و بتواند دلیرانه مقاومت کند. اما نمی دانم چرا نسبت به ایستادگی هر فعال سیاسی دیگری که ۶ ماه پیش به خارج کشور رسیده بود، شک می کردم. به رغم اینکه در میان زندانیان مرد از فرنگ برگشته دور و برم، روحیه مقاومت و ایستادگی کم نبود اما، در نگاه اول به ایستادگی و مقاومت هر زندانی از فرنگ برگشته ای، تردید می کردم. مگر اینکه عکسش برایم ثابت می شد.

ما زندانیان، که بستگان زن زندانی داشتیم، از جمله خود من، چهره ای آشنا برای زنان زندانی بودیم. اغلب نامه هایی که برای آنها از این زندان به آن زندان می نوشتیم، دست به دست می گشت و خوانده می شد. البته هیچ پیام خصوصی در آنها وجود نداشت. تلاش ما این بود که با استفاده از عادی ترین کلمات، پیام ایستادگی و مبارزه را منتقل کنیم. همین کلمات و این آشنایی دورانه، رابطه

نظر گرفته بودم چنان حیرت زده شدم که تا پایان دیدار، تعادل را نتوانستم بدست آورم. اما ویدا مگر می توانست دندان روی جگر بگذارد و بدون بحث سیاسی قرار ملاقات را به پایان برساند؟ دیداری که در ابتدا اعلام شده بود سیاسی نیست، از سه ساعت آن، بیش از دو ساعت به بحث سیاسی و جدل نظری گذشت. او انتقادات آتشین خود را به شکلی تند و احساسی متوجه جریان سیاسی ما نمود. از این که حکومت را ارتجاعی نمی دانسته ایم تا اینکه چرا رنگ و بوی لنینیسم در مطالب مان کم رنگ شده است، موضوعاتی بودند برای انتقاد از ما. او در آن هنگام، با چنان تعصب و ایمان و اطمینانی سخن می گفت که انگیزه برای گفتگو را سست می کرد. در خاتمه تلفنی به من داد که باز با او تماس بگیرم. من چنان آزرده شدم که هیچ ارتباطی تا چند سال با او برقرار نکردم. در این فاصله مادرم سفری به اروپا داشت. من به دلیل کم توجهی و بدون غرض و مرضی، ویدا را از حضور مادرم - که ویدا عاطفه خاصی به او داشت - بی خیر گذاشتم. همین باعث شد که ویدا منفجر شود. برای اطلاع از علت بی خبر گذاشتنش و شاید «محاكمه ام» با من مجدداً تماس گرفت. این تماس و ادامه رابطه، باعث شد تا آن روی سکه ویدا بر من هویدا شود. از این پس چهره ویدا برایم دگرگون شد. در پس آن برخوردهای زمخت، با عواطف انسانی و محبت عمیق او بیشتر آشنا شدم و با هر اتفاقی، روحیه لطیف او برایم آشکارتر و ملموس تر شد. در این دوره به لحاظ سیاسی و نظری نیز، ویدا دستخوش تغییرات زیادی شد. ایمان و اطمینان جای خود را به شک و پرسش داد و نگاه دوباره به راه طی شده، برای او جایگاه برجسته ای پیدا نمود.

به لحاظ عاطفی من آنچه که از او در برخوردهای اولیه دیده بودم، واقعی بود. اما همه واقعیت نبود. گوشه بسیار کوچکی از شخصیت او بود. ویدا در اعماق وجودش دنیایی از عاطفه داشت. درونش سرشار از محبت بود. اما من هیچکس را تا بدین حد در درون، پاک و صادق و مهربان و در شکل بروز آن، چنین خشک ندیده ام. او عمیق ترین عواطف انسانی اش را با چنان کلمات خشکی بیان می نمود که حیرت انگیز است. با ویدا از این پس پیوند عاطفی مان شدیدتر و دیدارهای خانوادگی مان، افزون تر شد. همین مرا کمک کرد تا شخصیت بی غل و غش او را از نزدیک بشناسم. او در مناسبات دوستی بسیار صادقانه رفتار می کند. انسانی افتاده است که همدردیش واقعا عمیق است. حد و حدود و امکانات خودش را در مناسبات دوستی، میهم نمی گذارد و در صورت پذیرش وظیفه ای، به تعهد خود پایبند می ماند. اگر اعتمادش جلب شود، در بست اعتماد می کند و نسبت به ضعف ها، حساسیت کمتری از خود نشان می دهد. برعکس، اگر نیرویی برایش زیر سؤال باشد، به هر حرکت و واکنش آن نیرو، با دیده تردید می نگرد.

ویدا از جمله افرادی است که رابطه بسیار خوبی با نسل جدید برقرار کرده است. به رغم فاصله سنی زیاد، توان این را دارد که با جوانان رابطه رفیقانه دو طرفه ای ایجاد نماید. از خواهرزاده ام خواستم در باره ویدا به اختصار نظرش را برایم بنویسد. او ویدا را چنین ترسیم کرده است: «در زندگی من، همیشه ویدا دوست ندیده ای بوده که مادر بزرگم - سلطنت - او را بسیار دوست داشت. ویدا از خانواده نبود، اما بیشتر از خویشاوندان، سر

زبان ما بچه ها بود. هدیه های زیبایی او، که همیشه بهترین ها را برایمان انتخاب می کرد، بدون این که از نزدیک ما را دیده باشد، لذت بخش ترین هدیه ها بود. سالها گذشت و برای تحصیل به فرانسه آمدم. در همان ابتدا همراه مادرم، به دیدارش رفتم. بالا بلند بود و زیبا با موهای یکدست سیید، چشمان روشن و انگشتان کشیده. چین های صورتش از مهربانی سالیانش حکایت م یکرد و گذر زمانی سخت. خانه کوچکش، با سلیقه چیده شده بود. شام ساده ای برایمان مهیا کرده بود با پنیر و شراب. از پنیرش تعریف کردم و گفت فرانسه کشور نان و پنیر و شراب است. گفت کاسترو خیلی از پنیرهای فرانسوی خوشش می آمد. آهسته از مادرم پرسیدم کاسترو همان فیدل کاستروست؟ گفت بله. ویدا چه گوارا را هم می شناخته و چه و چه و چه! لازم به گفتن نیست که بگویم چقدر تعجب کردم. در طول اقامتم در فرانسه خانه ویدا برایم امنیت بود و مکانی برای همفکری. جایی که راحت و آزاد از احساساتم حرف می زدم و بهترین توصیه ها را می شنیدم. جایی بود که مزه محبت مادر بزرگم را می داد و همزمان، انگار او یکی از دوستان صمیمی همسن و سالم بود. با وجود بیش از ۴۰ سال تفاوت سنی، او همچنان یکی از بهترین دوستان من است. کتاب داد و بیداد ویدا برای من که فرزند خانواده سیاسی و زندان رفته ای بودم درچه تازه ای بود به آن دوران که بارها و بارها خاطرات آن را از دهان مادر و اطرافیان شنیده بودم. درچه ای بود به فضای خوب و بد سیاسی و اختناقی که آن دوران حاکم بوده است. کتابی که انگار بازتاب زندگی امروز است. شادی ها، همدلی ها و تنگ نظری های ایرانیان در تبعید و دیگرانی که به دلیل فضای اختناق ایران سکوت پیشه کرده و دست به انتقاد از خود و دیگران می زنند....

بعد از پایان تحصیل به ایران بازگشتم. چندین سال بعد در سفری به پاریس همراه با همسر، ویدا نسخه ای از کتاب یادها را به من داد. کتاب را خواندم. یادها دیوانه کننده بود. داستان یک زندگی سراسر حرکت، پر از ماجرا و داستان های واقعی و باور نکردنی. یادها گوشه ای از زندگی ویدا است و نه تمام آن. ویدا بانوی بالا بلند تاریخ معاصر ماست. حضور او از کشف حجاب رضا خان گرفته تا حضور در دادگاه مصدق، انقلاب فرانسه، سفر او به آمریکای جنوبی و کوبا، دیدار با چه گوارا، دیدن زندان های شاه و انقلاب ایران و بعد تبعید اجباری به فرانسه. افزون بر دلمشغولی های سیاسی او، با هنرمندان نیز هم نشین بوده است، هر چند ویدا هیچگاه اشاره مستقیمی در نوشته هایش به آن نکرده است. از همنشینی با فروغ و شاملو و مسکوب گرفته تا پیکاسو و وینایس، ژاک پرور و دیگرانی که نامشان را در خاطر ندارم. برایم توصیف ویدا دشوار است. او بی نظیر، تکرار نشدنی و یگانه است. ویدا همان زندگی است. شجاع، جسور، مهربان و پر عاطفه. آرزو دارم کمی از شجاعت و جسارت و انسانیتش را در درون خود پیدا کنم. ... او بعد از گذر سالیان همچنان تلاش می کند، می نویسد می خواند، تحقیق می کند، جهانی می اندیشد و با جهل دشمن است. »

به لحاظ مناسبات سیاسی، همزمان با برقراری مجدد رابطه دوستی مان در فرانسه، در یک محفل روشنفکری برای چند سال با همدیگر جلسات منظم و مستمری داشتیم. از اینرو امکان این را داشتیم تا شاهد نزدیک تغییرات نظری ویدا باشیم.

در اینجا قدم برداختن به چگونگی و ابعاد این تغییرات نیست. می خواهم روی یک ویژگی مهم او کمی مکت کنم. به باور من آنچه که در ویدا برجسته و تحسین برانگیز است، نگاه انتقادی اوست، به گذشته خود و گذشته چپ. او هر چند در دوره ای، تا حدی تند، گذشته را به نقد کشید اما به تدریج این نگاه انتقادی متعادل شد. شاید امروز برخی از یاران و همفکران سابقش از او به خاطر تیزی انتقاداتش به چپ، تا حدی آزرده باشند اما به نظر من این یکی از برجستگی های اوست که می خواهد و تلاش دارد برای آینده، توشه ای اندوخته شود، تا دوباره همان ضعف ها تکرار نشود. ویدا در پاسخ به گله های یکی از دوستانش که می گفت چرا ضد چپ شده ای پاسخ سنجیده ای داد. آنگونه که من از توضیحاتش برداشت کردم می گفت: ضد چپ نیستم، من منتقد چپ ام. او تاکید می کرد که در دل ضدیت، نطفه تخریب کاشته شده است. حاصلش ویرانی است. اما نقد برای سازندگی و در پی آبادانی است. ویدا می گفت که چپ را نقد می کنم چون خودم چپ ام و به سرنوشت چپ علاقمندم. نیروهای راست تکلیف شان روشن است. مرا با سرنوشت آنها کاری نیست. من از چپ برخاسته ام. از چپ متأثر شده با آن زندگی کرده و عمری با آرمان چپ زیسته ام. طبیعی است عملکرد چپ امروز در مرکز توجه من باشد. برخورد انتقادیام با چپ ازینروست.

گفتم نگاه ویدا به گذشته و واکاوی آن در ابتدا تند و به تدریج متعادل شد. برخورد تند او با گذشته در دو جلد کتاب «داد و بیداد» کاملاً بازتاب دارد. ویدا در این دو جلد از زبان چهل تن از زنان زندانی نگاه به گذشته را منعکس نموده است. ایرادات و انتقادات طرح شده توسط زندانیان زن تا حدی به شکل جداگانه درست است. هر چند شرایط و فضای آن دوران در آن خاطرات، کم رنگ است. جمع آوری مجموعه ضعف ها در یک کتاب، آنهم بدون توضیح شرایط و امکانات و محدودیت های آن دوره، می تواند دید یکجانبه ای از فعالیت گذشته زنان را منعکس کند. در واقع آنچه که در «داد و بیداد» جایش تا حدی خالی است شرایط آن دوره است. شرایطی که ویدا حاجبی حدوداً ۴۰ ساله، اروپا بزرگ شده و دنیا دیده را، مغلوب فضای جوانان پرشر و شوری می کند که متوسط عمرشان از ۲۴ سال تجاوز نمی کند و بیشترشان هنوز دانشگاه را به اتمام نرسانده و زندگی مستقل را تجربه نکرده بودند. به رغم این، آنچه که در این دو جلد برجسته است، تلاشی است که ویدا برای بازنگری و درس آموزی از گذشته به کار برده است. حاصل این تلاش سند ارزنده و قابل استنادی است که در آن، هم به برخی از ضعف های چپ پرداخته شده است و هم در کنار این بررسی، که به نظر می رسد در مرکز اصلی توجه ویدا بوده است، روشن می شود که در دوره شاه نیز چه جنایاتی در حق زنان اعمال می شده است. اهمیت این موضوع این است که در سایه اعمال غیر انسانی که امروزه در قبال زنان انجام می گیرد، عده ای فراموششان شده است که حکومت شاه چه رفتار وحشیانه ای با نیروهای سیاسی به خصوص زنان داشته است. ویدا حاجبی در کتاب دوم خود که به نام «یادها» منتشر شد بررسی و نقد گذشته را با نگاهی متعادل تر پیگیری نموده است. ویدا با گذشت زمان، نگاهش به گذشته عمیق تر و همه جانبه تر شده است. در این کتاب ویدا به انتقادات طرح شده به کتاب داد و بیداد توجه کرده، و از آن تجربه ای برای تدوین این کتاب اندوخته

است. توجه به شرایط اجتماعی و سیاسی جامعه در کتاب یادها از همان موقعی که ویدا، چهار- پنج ساله بوده که آژان محله چادر دایه اش را از سرش می کشد تا زمانی که در مخفیگاه در سن چهل و چند سالگی به فکر خروج از کشور افتاده است، دیده می شود. در کتاب «یادها» زمانی که به مساله زندان می پردازد ویدا همه جانبه شرایط را توضیح می دهد. عامل استبداد و اختناق را در شکل گیری روحیه مقاومت مورد توجه قرار می دهد و در فضای خفقان آن سالها ایستادگی رقیه و یا فران بلندبالا و باریک اندام که دچار بیماری درد معده بود اما هیچ دارویی استفاده نمی کرد و حاضر نبود از فروشگاه زندان برایش شیر تهیه شود، نمی توانست ویدا را تحت تاثیر قرار ندهد. در همین رابطه ویدا می نویسد «حال، روحیه مقاوم، پرشور و شاداب فران برایم شگفت انگیز بود و پر جاذبه». یا روحیه شهین توکلی که همسرش سعید آرین و برادرش حمید توکلی، اعدام شده بودند را چنین توصیف می کند: «از روحیه مقاوم و پر شور شهین در شگفت مانده بودم. با جثه ریز و ظریف اش لحظه ای بیکار نمی ماند...» و یا زمانی که از روحیه دهها مبارز زن دیگر چون عاطفه جعفری، اشرف دهقانی، نسرین معاضد و... سخن می گوید ما متوجه می شویم که چگونه ویدای نسبتاً با تجربه آن زمان، مجذوب همبندان جوانش می شود. توضیح این شرایط است که این سخن او قابل درک می شود: «من که از همان بدو انتقام به زندان قصر مجذوب و مرعوب ایثار، روحیه مقاوم و از خود گذشتگی همبندانم بودم، انگار تسخیر شده بودم.»

ویدا در این کتاب صرفاً شرایط را توضیح نمی دهد به درستی، به ارزش های فرهنگی مشترک همه جریانات سیاسی نیز، اشاره دارد. او می نویسد: «اما آنچه مربوط به ارزش ها و معیار های سیاسی- فرهنگی بود تفاوت چندان بارزی میان گرایش های متفاوت سیاسی، موافق یا مخالف مبارزه مسلحانه، به چشم نمی خورد... واقعیت این بود که ابراز فردیت مستقل و حق انتخاب آزاد در میان گرایش های مختلف سیاسی به نسبت های متفاوت ناشایست و ناپسند تلقی می شد. در عین حال، ریشه های فرهنگی معیارها، الگوهای اخلاقی و حجاب سیاسی خاص مجاهدین و طرفداران علی شریعتی یا حتی مقنعه ای که پیروان خمینی اشاعه دادند توجه و تاملی جدی بر نمی انگیزت.» و بالاخره ویدا در مورد خودش چنین نتیجه می گیرد:

«در آن روزها، در تناقض میان تردیدهای فرهنگی و مجذوب ایثار و مرعوب ادعاهای همبندان جوان بودن از یکسو و از سوی دیگر پذیرش قالبی که از چهره ام ساخته شده بود، با بسیاری ارزش ها و معیارهای مذهبی- سنتی حاکم بر زندان همراه و همرازی شدم.» ویدا بدون آنکه مکث زیادی بر ارزش ایستادگی در برابر استبداد کند، در حالی که تلاش برای شناخت ضعف ها و اشتباهات در مرکز توجه اش قرار دارد، می کوشد ریشه آن را معرفی نماید اما شرایط استبدادی آن دوره، که مقاومت و ایستادگی در آن جایگاه ویژه ای دارد، خواسته و یا ناخواسته، به شکل برجسته ای در تن و جان کتابش جاری است. از یزوست که هم خودش، تحت تاثیر مقاومت مبارزان جوان قرار می گیرد و هم از این زاویه است که به سهولت، قالبی را که از چهره او ساخته بودند، می پذیرد و مجذوب و مغلوب برخی الزامات آن، می شود.



تصویر ذهنی من از ویدا:

شجاعتی آمیخته با صداقت

«وقتی برای اجازه سفر که برای دانشجویان اجباری بود رجوع کردم سرپرست دانشجویان حیرت زده گفت: مگر دیوانه شده ای دختر جان؟ ونزوئلا کجاست؟ ما با آنجا هیچ رابطه ای نداریم! و برگ اجازه سفر به من نداد. سرانجام با هزار کلک و تعویض هواپیما در مادرید توانستم خودم را به کاراکاس برسانم. نه زبان اسپانیولی بلد بودم، نه آدرسی در اختیار داشتم و نه آشنایی جز اوسوالدو، بی گذار بار سفر بسته بودم.» با این حال بی قراری او همراه با شک و تردید است. شک و تردید البته، بر خلاف شتابزدگی، به مفهوم کنجکاوی و تلاشی است مداوم در جهت شناخت جهان پیرامون و این به معنای رها کردن سیر معمول زندگی، رفتن به سمت ناشناخته ها و گذر از بلا یا و دشواری هاست. چگونه می توان بدون سرشتی پاکباخته خلاف جریان آب شنا کرد؟ من تنها با خواندن کتاب یادها به عمق این پاکباختگی پی بردم. به رغم چهل سال دوستی با ویدا از بسیاری ماجراها در مسیر زندگی او بی خبر بودم. با خواندن «یادها» او را بیشتر و عمیق تر شناختم. بی خبری من، بی تردید به علت عدم اعتماد از جانب او نبوده است. چرا که می دانم آدم های پاکباخته مدعی نیستند، غالباً کاری که کرده اند رو نمی کنند و حرفی از آن به میان نمی آورند. این پاکباختگی در لابلای سفرها و وقایع کتاب فراوان به چشم می خورد بی آنکه نویسنده قصد خودنمایی یا ادعایی داشته باشد. از جمله در بخش پایانی کتاب، در صفحات ۲۰۲ تا ۲۰۹. هنگامی که بعد از مرگ پدر باغ سرسبز و بزرگ ازگل را می فروشند به یک حاجی بازاری به قیمت یک میلیون تومان. آری! ویدا به سادگی همه چیز را پاک می بازد بی آنکه شکایتی یا به اصطلاح «ذکر مصیبت» کند. با پسرش آواره می شوند و خانه به خانه سرگردان. زمانی که با ورود حاجی وزنان محجبه اش به باغ، دوستش فریده «با طنز معمولش تعظیم غرایبی می کند و به صدای بلند ورود خرده بورژوازی و خروج اریستوکراسی را با اشاره دست اعلام می کند» ویدا حرفی نمی زند. دردی و گله ای نمی کند. انگار، نه انگار که همه چیز را از دست داده است و با پسرش سرگردان شده است.

طی سال ها دوستی با ویدا، خصوصیت دیگری هم در او دیده ام. و آن شجاعتی است آمیخته به صداقت. او در مسیر زندگی آنجا که سرمایه زندگی اش پاسخ دهنده نیازهایش نبوده، به کرات قادر بوده است شرایط و موقعیت اش را یکجا رها کند و مسیری



گفته ها و خاطرات هوشنگ کشاورز، پژوهشگر در جامعه شناسی روستایی، ساکن پاریس را که برای ویژه نامه «ارج نامه ویدا حاجبی: درختی که از کینه آبیاری نشد» تهیه شده، در زیر می خوانید:

تصویری که من در ذهن از ویدا حاجبی دارم تافته ایست بافته در تار و پود خاطرات شخصی، تجربه های مشترک و آنچه از خلال دو کتاب «یادها» و «داد بیداد» دریافته ام. در نخستین روزهای آشنایی ام با ویدا در موسسه تحقیقات علوم اجتماعی، در ۱۳۴۹، روحیه و رفتار غیر متعارف او توجه ام را جلب کرد. اینکه او اعیانزاده غیر متعارف است تشخیص چندان دشواری نبود. خانه اش را در باغ ازگل دیده بودم و با خانواده اش رفت و آمد داشتم. خانواده ای متعین و غیر متعارف که فرزندانش را برای تحصیل به خارج فرستاده بود و با مزایای فرهنگ و آموزش در غرب آشنا بود. حال آنکه در آن دوران، حتی در میان خانواده های مرفهی چون خانواده من فرستادن فرزندان به خارج، رایج و متعارف نبود.

چندی نگذشت که بی قراری این اعیانزاده غیر متعارف نیز توجه ام را جلب کرد. برای شناخت و آشنایی با فضای اجتماعی روستاها و عشایر ایران بی قرار بودم. به رغم دشواری های سیاسی اجتماعی آن دوران، از سفرهای چندین و چند روزه گروهی هیچگاه رویگردان نبودم. در عین حال کج خلق بود و مرتب گله مند، همراهانش را آرام نمی گذاشت. همواره از بی عملی گروه و بیهودگی آن پژوهش های رسمی شکایت داشت. گویی سیراب ناپذیر بود. به رغم کج خلقی هایش، رفته رفته در طول آن سفرهای پژوهشی بود که آمیختگی بی قراری او با پاکبازی و پاکباختگی او نیز برابم مشخص شد. حال آنکه غالباً کسانی که از موقعیتی اجتماعی و امکاناتی همچون او برخوردارند مصلحت اندیش از آب درمی آیند. این خصوصیت عدم مصلحت اندیشی یا پاکباختگی در بسیاری از انتخاب ها و تصمیم های زندگیش نیز بارز است. نمونه ای از این خصوصیت را در تصمیمی می بینیم که در آستانه جوانی می گیرد و یکباره تحصیل معماری را در دانشکده هنرهای زیبای پاریس رها می کند و به و ونزوئلا می رود بی آنکه آن کشور را بشناسد. در صفحه ۳۳ کتاب «یادها» می گوید:

دیگر در پیش گیرد. او هیچگاه خود را قربانی شرایط فرهنگی سیاسی جامعه و پیرامون اش تلقی نکرده است بلکه مسئولیت رفتار و کردارش را، بدون لاپوشانی، خود به عهده گرفته است. چرا که همواره با دریافت ها و شعورخودش یگانه بوده است. حتی اگر انتخاب ها و تصمیم هایش مورد شماتت دوستان و بستگانش قرار می گرفته اند. از این جمله است انتخاب یا تصمیم او مبنی بر بازگشت به ونزوئلا در ۱۳۳۹ هنگام ازدواج دوست اش فرح دیبا با شاه. در صفحه ۶۹ و ۶۳ کتاب یاد ها، آن تصمیم سرنوشت ساز را به سادگی چنین بیان می کند: «دلم میخواست بمانم و فرزندم در ایران به دنیا بیاید. پدر و مادرم هم با اشتیاق منتظر تولد نخستین نوه اشان بودند. به آنها گفته بودم که پدر اوسالدو سیاهپوستی دورگه است. پدرم در میهمانی ها و دیدار با آشنایان و خویشان هر طور بود در میان صحبت ها می گفت: من سیاهپوست ها را خیلی دوست دارم و خوشبختانه به زودی دارای نوه ای سیاهپوست خواهم شد! و نگاهی پر مهر به من می انداخت. اما چون آدم شوخ طبع و بذله گویی بود هیچکس حرفش را به جد نمی گرفت. هرچند دلم می خواست در ایران بمانم اما این را هم می دانستم که دیگر حفظ مناسبات نزدیک و صمیمانه میان من و فرح ناممکن است. بهره جویی از آن دوستی با روحیه من ناسازگار بود. در عین حال نمی توانستم فشارهای مستقیم و غیر مستقیم بستگان دور و نزدیک را هم تحمل کنم. در موقعیتی پر تناقض قرار گرفته بودم. ناگزیر تصمیم گرفتم پیش از ازدواج فرح به ونزوئلا بازگردم. تصمیمی که نه تنها اولین انتخاب مشخص سیاسی من بود بلکه در مسیر زندگی و سرنوشت آتی من و فرزندم نقشی تعیین کننده گذاشت.»

چنین تصمیم و انتخابی، آنها به عنوان نخستین تصمیم سیاسی به سادگی، بدون ادعا و خودستایی به خواننده منتقل می شود. چند سال پس از آن، بازم تصمیم او در بازگشت دوباره به ایران نیز به رغم تمامی مخاطراتی که در انتظار اوست به همین سادگی اما با شجاعتی باور نکردنی انجام می گیرد. به پشتوانه همین شجاعت است که شکنجه هایی سخت را تحمل می کند، به هفت سال زندان محکوم می شود و معهذا تلاش می کند پایدار و سربلند زندان را از سر بگذراند، بازم بدون کمترین ادعایی. طی چهل سال دوستی هیچگاه از شکنجه هایی که از سرگذرانده بود حرفی نزد.

شجاعت روزگار سالمندی او نیز در این است که با صداقتی ویژه تیشه می زند بر جایگاه و موقعیت اجتماعی خویش که سرمایه سال ها تلاش و درد و رنج بوده است. و البته نه در عناد با این و آن، بل در نقد فکرها و خیالپردازی هایی که او و دیگر هم مسلکانش را به کج راه می کشید.

این شیوه بر خورد برآمده از شجاعتی است آمیخته به صداقت. پروایی ندارد که بگوید روزگاری در گذشته باوری دیگر داشته است و امروز باوری دیگر بی آنکه، نه دیروز و نه امروز، راه را بر رگه ای از پرسش و تردید ببندد.

نه اینکه ویدا تحت تأثیر ایده ال ها و ارزش های غالب بر فضاهای سیاسی اجتماعی قرار نمی گرفت بلکه تردید و شک، مانع از آن می شد که یکسره به چیزی دل بسپرد و در پی شناخت آن بر نیاید. بی گمان، کسان زیادی از جمله اوسالدو همسر ویدا و رامین پرسش و دیگرانی نیز که زنده اند شاهد این تردیدها در مسیر زندگی او بوده اند. با اینکه همسرش اوسالدو عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست بود او عضو آن حزب نشد. در نوجوانی نیز با اینکه خواهرش پری عضو سازمان جوانان حزب توده بود و مشوق او برای پیوستن به آن، هیچگاه به آن حزب نزدیک نشد.

با این حال، به یاد دارم هنگامی که در بندرعباس خبر کشته شدن تعدادی از چریک های فدایی را در «سیاهکل»، به او دادم تا چه حد نگران و اندوهگین شد. در آن زمان، هر دو در بخش روستایی و عشایری «موسسه» همکار بودیم و او همراه گروهی به سرپرستی نادرافشارنادری به بندرعباس رفته بود. من به خاطر سر در آوردن از واقعه سیاهکل در تهران مانده بودم. اما به علت بیماری نامنتظره قلبی نادرافشار ناگزیر خودم را شتابان به بندرعباس رساندم تا با آن گروه همراه شوم. در آن زمان، ویدا با اینکه از مبارزه چریک های فدایی دفاع می کرد و از آن واقعه اندوهگین بود اما قصد پیوستن به آنان را در سر نداشت. نه دیدار با چه گوارا را بروز می داد و نه ماجرای سفرش به کوبا و آشنایی با کاسترو را. در حالی که در آن زمان، کوبا چشم و چراغ ما بود. او از قلب کوبا آمده بود و بسیاری از گروه های چریکی جهان را می شناخت، معهذا حاضر نبود به خاطر آن آشنایی ها موقعیتی بر ای خود کسب کند. انگار سفر به کوبا برایش کاری عادی محسوب می شد. همواره بر آن بود که فردیت و شخصیت خودش تعیین کننده جایگاه اش به شمار آید.

تنها در پایانه دوران جوانی و در حصارهای تنگ زندان بود که تحت تأثیر فضا و ارزش های غالب بر آن قرار گرفت. سرانجام نیز در فضای پر جوش و خروش انقلاب برای نخستین بار عضو سازمان چریک های فدایی شد. با اینهمه، هم در کتاب «داد بی داد» و هم در کتاب «یادها» از زبان همبندانش می خوانیم که او در زندان نیز توانست بسیاری از ارزش های انقلابی غالب بر زندان را بشکند و دگرگون کند. از جمله در نخستین شب ورود به زندان قصر، جرأت آن را داشت از ملافه هایی استفاده کند که از جانب همبندانش تحریم شده بود. و این کار یعنی دست گذاشتن روی ارزشی و شکستن سمبولی مقدس. و این شجاعتی است آمیخته به صداقت.

من معترف هستم که جز یکبار در زندگی از چنین شجاعتی برخوردار نبوده ام. زمانی که شجاعت با صداقت همراه شود، آنگاه همچون شمشیر دولبه عمل می کند. یعنی فقط در برابر دشمن به کار گرفته نمی شود بلکه در برابر دوست نیز عمل می کند. کسی که از این دو خصوصیت برخوردار است هرگاه در برابر ارزش های مسلط بر جامعه یا گروهی شک کند، شجاعت آن را نیز دارد که در برابر آن بایستاد. حال چه از جانب دوست باشد، چه از جانب دشمن. تا بخش هایی از کتاب را چندین بار نخوانده بودم به گنه این خصوصیات در ویدا پی نبرده بودم.

به یاد دارم روزی که بعد از آزادی ویدا در جوش و خروش انقلاب، با نادرافشار و دوستانی دیگر به دیدن او رفتم هنوز سر صحبت باز نشده یکباره از جا بلند شد و گفت، «باید برم به میتینگ دانشگاه». با اینکه می دانستم ما با چه اشتیاق و علاقه ای به دیدنش رفته ایم لیکن رفتار او طوری بود که گویی همین دیروز همدیگر را دیده ایم و با هم باقلوا خورده ایم. انگار، نه انگار که هفت سال زندگی اش را در حصارهای تنگ زندان گذرانده است. با همه این اوصاف، وقتی ناگزیر او را ترک کردیم و از باغ بیرون آمدیم هیچ یک از ما گله ای از او نداشتیم و شماتت اش نکردیم. پذیرفته بودیم که این آدم همین است که هست. آدم هایی که شک و تردید دارند بی قرار هم هستند. نه اینکه بی قراری در میان آدمیان بی سابقه باشد.

به دیده من، تنها تفاوت اش با خیلی از آدم ها در این است که در عین آنکه تسلیم جامعه پیرامونش نمی شود، جایگاهی فوق جامعه نیز برای خود قائل نیست. حال آنکه، غالب آدم ها یا تسلیم جامعه هستند یا خود را فوق جامعه تلقی می کنند، حتی اگر بی قرار باشند. لیکن تا جایی که ویدا را شناخته ام او همواره در درون و همراه با جامعه پیرامونش زیسته است. در عین آنکه به بسیاری ارزش های مسلط بر آن با تردید و شک نگریسته است. تردید و شک که همواره در جهت توجه بیشتر به جامعه و شناخت عمیق تر آن به کار گرفته است. همین تردید و شک و تلاشی بی وقفه برای شناخت جامعه پیرامونش باعث شد تا سرانجام یک سال و خرده ای بعد از انقلاب، از سازمان فداییان که برای نخستین بار در مسیر زندگی اش با تعلق خاطر به عضویت آن درآمد بود اخراج شود. لیکن از پای ننشید و در پی باورهای آن روزاش پایه گذار گروهی گردد به نام «جناح چپ».

امروز نیز بعد از عمری تلاش و گذار از دشواری ها و روی آوردن به پناهندگی سیاسی، بی هیچ ادعا یا شکایت و گله ای در یک مسکن ساده و کوچک دولتی زندگی می کند. البته که می توانست طور دیگری زندگی اش را سامان دهد. لیکن می دانم که حفظ موقعیت پناهندگی سیاسی و انتخاب چنین زندگی از جانب او انتخابی آگاهانه است. نه در پی ذوب شدن در فضای سیاسی خارج از کشور بوده است و نه قرار گرفتن در فوق آن. هم با جامعه فرانسه آمیخته است و هم با جامعه ایرانیان خارج از کشور، در عین تلاش برای حفظ فردیت و شخصیت خویش و کوشش در جهت انتقال تجربه ای شخصی با نگاهی نقادانه به تاریخ سیاسی و نیز نگاهی عاری از غبن و پشیمانی. کاری که ثمره اش در دو کتاب «یادها» و «داد بیداد» به چشم می آید.

مدرسه فمینیستے

مهر ۱۳۹۱

ارج نامہ ویدا حاجبی تبریزی:
درختی کہ با کینه ابیاری نشد

مدرسه فمینیستی - مهر ۱۳۹۱

www.facebook.com/FeministSchool